

# سسكوت برج

حمیدرضا منایی

چاپ دوم

پستال



# برج سکوت

حمیدرضا منایی

ویراستار: مهدی سجودی مقدم

منایی، حمیدرضا.  
برج سکوت. حمیدرضا منایی.  
تهران: کتاب نیستان، ۱۳۹۵.  
شابک: ۷-۶۵۲-۲۰۸-۶۲۲-۹۷۸  
داستان‌های فارسی. قرن ۱۴.  
۱۳۹۵ ب۲۲۶الف / PIR ۸۲۲۳  
۴۳۹۲۴۷۲ ۸ف۳/۶۲

**برج سکوت**  
حمیدرضا منایی  
ویراستار: مهدی سجودی مقدم  
کتاب نیستان

شابک: ۷-۶۵۲-۲۰۸-۶۲۲-۹۷۸  
چاپ و صحافی: سپیدار  
نیستان: ۵-۲۲۶۱۲۴۴۳  
[www.neyestanbook.com](http://www.neyestanbook.com)

در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «ا» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به‌جای ویرگولِ نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندنِ درستِ متنِ فارسی را نیز برطرف می‌کند.

## فهرست

- کتاب اول؛ نمایش مرگ..... ۷
- کتاب دوم؛ دیوار شیشه‌ای..... ۲۷۳
- کتاب سوم؛ در مرز دیدارِ روشنان..... ۵۲۱



کتاب اول  
نمایش مرگ



به مهرگان ...

چهار نفر در مستراحی یک‌دریک! با دکمه‌های باز و زیپ‌های پایین ... بدون در، بدون حجاب ... مستراح که نه! روی کاسه را با تخته پوشانده‌اند. از آفتابه و شلنگ آب خبری نیست ... تا بخواهی پر نور ... میان راهرویی پر از آدم که پروها و چشم‌دریده‌هاشان سرک می‌کشند و دید می‌زنند. هر چهار نفر رو به دیوار ایستاده‌ایم و پیرمردی در میانمان ... روی کار ما نظارت می‌کند ... مثل گرگ مواظب است کسی تقلب نکند! خون یا چیز دیگری نزند تو شاشش برای ردگم کنی! باید بشاشیم تو ظرف‌هایی که صد سی‌سی گنجایش دارد، از یک استکان معمولی کمی بزرگ‌تر ... دست‌کم باید نصف ظرف پر شود. یکی از یاروها لودگی می‌کند: «حاجی جون! اگر شاشمان بیشتر از ظرف بود، چی کار کنیم!؟»  
«بکش بالا، تف کن!»

پیرمرد از آن بددریده‌هاست، از چشم‌هاش پیدا است که خودش گرگ است یا بوده و حالا زندگی دندان‌هاش را کشیده است ...  
یارو که تو پوزه‌اش خورده، می‌نالد: «لا اقل دستمالی چیزی اینجا می‌گذاشتند که خودمان را پاک کنیم!»  
پیرمرد ظرف را از دستش می‌گیرد: «طبقه بالا تو مستراح آفتابه هست! برو پر کن بریز رو کله‌ت! پاک پاک می‌شوی!»

بِهش می‌گفتند دوش آفتابه! حبس که بودم، بخصوص روزهای اول قرنطینه، برای رفع

سیم‌کشی همین کار را می‌کردیم ... خماری که فشار می‌آورد، عصب کشیده می‌شود، سیم می‌کشد ... بدن قفل می‌کند و اگر کسی ایستاده باشد، یکپه‌راست می‌رود پایین و با صورت می‌خورد زمین ... دندان‌ها کلید می‌کنند و صورت سرخ و کبود می‌شود ... نفس در نمی‌آید ... باید کسی باشد که عضلات را بمالد و رگِ پشتِ زانو را بگیرد و فشار دهد ... پشت‌بندش باید برساند تو مستراح و یک آفتابه آب سرد، ناگهان، بریزد رویت تا اعصاب و ماهیچه‌های قفل شده آزاد شوند ...

آن تویکی بود که زائر صداسش می‌کردیم. حبسش تمام بود و اگر تقاضای عفو می‌داد، می‌رفت، اما بیرون کس و کار و جایی نداشت. بیست سال زندان بود و آنجا تیغش می‌برید. خودش می‌گفت اگر به‌زور آزادم کنند، شبانه خلاف می‌کنم و برمی‌گردم همین‌جا! از شهر می‌ترسید! از آدم‌هاش هم! می‌گفت گیریم که آزادم کنند، کجا بروم وقتی حتی یک خیابان این شهر را به یاد نمی‌آورم!

این‌ها را وقتی برایم تعریف کرد که باهم 'هم‌خرج شدیم ... همین آدم' بچه‌های بند را، هرکه را سیم می‌کشید، می‌برد دوشِ آفتابه ... می‌گفت اوایل که آمده بود زندان و راه‌وچاه را نمی‌دانست، چهارپنج نفر جلوش سیم کشیدند و طوری دندان‌شان کلید شد و زبانشان را گاز گرفتند که به یک تکه گوشت 'آویزان ماند ...

ظرف را پس می‌دهیم. از کسی صدا در نمی‌آید. می‌دانند حریف این گرگ پیر نخواهند شد. بغل‌دستی من ظرفش را دیرتر از همه می‌دهد. فهمیدم شاش‌بند شده بود و زور می‌زد ... خجالت می‌کشید ... اول که راضی نمی‌شد بیاید دسته‌جمعی باهم آره و این‌ها! موقع زور زدن هم سرش بالا بود و سقف را نگاه می‌کرد، انگار اگر خودش قضیه را نمی‌دید، مشکل حل بود و خجالتش می‌ریخت!

پیرمرد ظرف را که لب‌پر می‌زند می‌گیرد و می‌گذارد تو سینی، انگشت‌هاش را نگاه می‌کند که از خیسی ادرار برق می‌زند ... حالاست که یاروی شاش‌بندی پس بیفتد ... رنگش از قرمزی به بنفش می‌زند! شاشیده به دیوار بیرونی ظرف! حتی شُرهِ‌های ادرارش روی کاشی‌های کف پیدا است ... نزه‌گرگ امان نمی‌دهد: «بینمت! خب تو هم مثل آدم تو ظرف می‌شاشیدی!»

وانگشت‌های خیس را باران شلووار پاک می‌کند، برای خودش انگار می‌گوید: «فالتاق

عجب شاشی هم دارد! زعفرانی زعفرانی!!

سینی به دست از درِ مستراح بیرون می زند ... دنبالش راه می افتیم تا تو راهرو، اتاقی را نشانمان می دهد و خودش می رود ...

توی اتاق همه از خون دادن طفره می روند. یاروی شاش بندی که دیگر جان در بدن ندارد ... در آستانه مرگ است؛ تو راهرو که می آمدیم، می گفت آزمایش اعتیاد را برای استخدام می خواهد ... یک قرص کدئین یک هفته پیش خورده بود و می ترسید همان کار را خراب کند!

پیش قدم می شوم و می نشینم روی مبل چرمی سفید ... رنگ غالبِ اتاق همین است؛ سقف، دیوارها، کف، پرده ها، پنجره ها، آدم ها ... سفیدیِ نمایشی و چرک مرد ... تمیزیِ دروغین ... آدم های خوش بخت ... آستین بالا می زنم و ساعدم را می گذارم لبِ دسته مبل ... آماده ... دخترکی سفیدپوش می آید ... چند برگه اطلاعات شخصی را دستم می دهد و می خواهد که مال خودم را پیدا کنم. برگه ام را روی میز کنار مبل می گذارد ... بازوم را محکم می بندد ... بوی الکل و خنکاش را روی پوست حس می کنم ... سوزن را اریب فرو می کند تو ساعدم ... کم سن و سال است و صورتش بچگانه به نظر می رسد، مثل فرشته ... سوزن را زیر پوست می چرخاند و بیستون را بیرون می کشد ... فشار خلا پیستون را بر می گرداند سر جاش ...

می فهمم تو عضله زده و دارد بافت های ماهیچه را پاره می کند. جاش کبود خواهد شد. لحظه ای به من نگاه می کند، دنبال نشانی از درد و اعتراض در صورتم می گردد. آرام نگاهش می کنم و لبخندی کم رنگ تحویلش می دهم ... خودش طاقت نمی آورد ... سوزن را بیرون می کشد و خانم دکتر را صدا می زند ...

از آن سو عاقله زنی سفیدپوش تِلک تِلک می آید. این یکی تا خرخره تو کرم پودر فرو رفته، ولی هنوز چاله چوله های روی پوستش پیداست ... می گویم: (باید بدهی دست آسفالت کار!)

متعجب می پرسد: «چی؟!»

«باشما نبودم!»

مشکوک نگاهم می کند ... رنگ غالب آرایشش قرمز است؛ لب قرمز، گونه های

قرمز، ناخن‌های قرمز که در سفیدی یکدستِ اتاق تو ذوق می‌زند ... دخترک می‌گوید که نتوانست رگم را بگیرد! خانم‌دکتر خودش را متعجب و معترض نشان می‌دهد. می‌خواهد دخترک را شرم‌منده کند، می‌گوید: «پس چی به شماها یاد می‌دهند تو این دانشگاه‌ها؟!»

سرنگی نو باز می‌کند و بند دور بازوم را سفت‌تر ... می‌خواهد چند بار مشت‌م را بازوبسته کنم. عینکش را از بند آویخته به گردن روی چشم می‌گذارد و خم می‌شود و سوزن را فرومی‌کند ... کار این یکی هم نیست! می‌فهمم، سوزن از کنار رگم گذشته است! من تمام رگ‌های این تن را، حتی مویرگ‌ها را، می‌شناسم ... خانم‌دکتر چند بار بی‌رحمانه سوزن را در عضله‌ام می‌چرخاند. سلاخی می‌کند. صداس درمی‌آید: «وا! چرا شما رگ نداری؟!»

راست می‌گوید ... بی‌رگم من! مثل سیب‌زمینی ... وقتی برای یک نسل چیزی هول‌آورتر از زندگی و ادامه‌اش نیست، بی‌رگم که تا امروز زنده مانده‌ام ... حس می‌کنم می‌خواهد سوزن را بکشد بیرون. لابد این هم می‌رود و یکی دیگر را می‌آورد. کار این‌ها نیست ... فرصت نمی‌دهم؛ سرنگ را از دستش قاپ می‌زنم: «یک لحظه!»

زنک ناباورانه می‌پرد عقب: «چی کار می‌کنی آقا؟!»  
 با انگشت دو تقه می‌زنم روی پوست و دوباره سوزن را فرومی‌کنم ... یک حرکتِ ظریف! بیا جلو لامصب! سر سوزن تو رگ است حالا! با پشت انگشت شست یکجا پیستون را می‌کشم بیرون؛ خون تو سرنگ می‌دود و قُل قُل می‌زند ... شیطان عاشق خون‌بازی است ... برایش سنگ تمام می‌گذارم؛ با هر فشار پیستون که از حجم مایع کم می‌شود، دوباره تلمبه را می‌کشم؛ حجم سرنگ پر از سرخی خون می‌شود ... تیزی سوزن که در پوستش نشست، لرزش رفت و آرام شد. حالا تکان نمی‌خورد. نگاه نشئه‌اش به تلمبه خیره است. قطره‌ای عرق نوک بینی عقابی‌اش معلق مانده و زیر نور دور و وضعیف لامپ سر تیر که در خرابه می‌تابد، برق می‌زند.  
 دهنی می‌گوید: «این‌ها تا یک دفعه خونشان را تو تلمبه نکشند و دوباره تو رگ نزنند، ول کن نیستند!»

مמוש ناز می‌کند: «مردم از دست شما بس که کثافت کاری می‌کنید!»  
دوست دارد با ناز و ادا حرف بزند، اما نه آن قدر که راهش از ما سوا شود! کمی فقط! بیشتر دلش می‌خواهد خودش را این جوروی نشان بدهد! تازه نه هر جا و هر وقت! بیشتر وقت‌ها میزان میزان است! از دانشگاه باهم هستیم. چهارسالی می‌شود. از کارشناسی ارشد ... تک‌پر بود و با کسی نمی‌جوشید و نمی‌گشت. اما واقعاً آمده بود جامعه‌شناسی بخواند، نه مثل این‌ها که هر رشته‌ای قبول می‌شوند، می‌روند. خیلی هم زیاد می‌خواند، بخصوص داستان و شعر ... هرچه بیرون می‌آمد، داغ‌داغ می‌گرفت و می‌خواند، به من هم می‌داد. می‌نشستیم باهم حرف می‌زدیم. باینکه بچه پول‌دار بود، فیس و افاده نداشت. خیلی راست‌کار و راه‌دست. خودش می‌گفت تنها رفیقی که قضاوتش نمی‌کند و کاری به کارش ندارد، منم ... پای من آمد و بارفیک‌های این‌وری ام‌بر خورد ...

الیوت را خیلی دوست داشت و می‌خواند ... چندباری که باهم تنها بودیم، دیدم گریه هم کرد، اما خیلی بی‌سروصدا و درخود. گُهِش را در نمی‌آورد. نشئه که می‌کرد، قشنگ می‌خواند. خوشم می‌آمد، زیادی اما لطیف بود. هر وقت لطافتش شدید می‌شد، از ما فاصله می‌گرفت. آن وقت به نظرش ما یک دسته آدم خورِ لاشی بی‌تربیت می‌شدیم! البته زیاد روی نظرش پافشاری نمی‌کرد. دوره‌ای بود، و سریع بر می‌گشت ... با گوشتی که کاردوینیر بودند. هر وقت شعر می‌خواند، باهم قاتی می‌کردند ...

نشسته‌ایم خانهٔ گوشتی، با دهنی و مמוש ... همه نشئه ... مמוש دوسه قطعه از چهار کوارتت را به زبان اصلی خواند و ترجمه کرد، با چه شور و حالی! حالا گوشتی همین جور بهش خیره مانده است ... مמוש می‌توپد: «وا! چیه گوساله؟! نعل‌بندت را دیدی؟!»

گوشتی بند می‌کند: «برای من الیوت پلیوت نکن‌ها! ما اینجا فقط قیصر را می‌شناسیم، داداش! دخترها هم دیگر این جوروی با ناز و ادا حرف نمی‌زنند! خودت را درست کن!»  
بر می‌گردد رو به من: «به جون تو! به دختره گفتم فلان! دستش را حواله کرد سمت من که فلان! این را بهت داداشی می‌گوییم؛ به جون مמוש دیر رسیدی! همهٔ ماده‌ها نر از آب درآمدند! یک فکر اساسی برای خودت بکن!»

سوزن را بیرون می‌کشم و با ملاقه و سرنگ می‌دهم دست مמוש ... چندشش

می‌شود، اما خماری جای ناز و نیاز نیست ...

شیطان کامی عمیق از سیگار می‌گیرد و پشت سرش را تکیه می‌دهد به دیوار، می‌گوید:

«چه کردی دکتر!»

و می‌رود برای خودش ...

سه نفر نره‌خرِ عملی راه افتاده‌اند و درازدراز آمده‌اند غربت ... بدون سرنگ، بدون ملاقه ... هرکس به هوای اینکه دیگری همراهش هست! همه فقط آبِ مقطر آورده‌اند! حالا لنگِ همین یک تلمبه مانده‌اند که آن را هم من داشتم برای خودم ... گفتند اول خودت بزن ... من بدک نبودم ... یکی دو ساعت پیش از آنکه بچه‌ها بیایند دنبالم، خماری بودم ... دو نخودِ چاق شیره داشتم، همان را خوردم ... تازه ترکیده، خوبم ... شیطان بد خماری بود ... جانِ گوزیدن هم نداشت ... دست و بالش می‌لرزید ... گفتم: «اول شیطان بزند.»

گفت: «حالم را که می‌بینی! تو روز روشن به زور رگ می‌گیرم ... چه رسد تو این تاریکی و این حالِ خراب! بزن که دست خودت را می‌بوسد!»

می‌داند بدم می‌آید برای کسی سوزن بزنم ... همه‌شان می‌دانند ... من بارِ کثافت‌کاری‌های خودم را به زور می‌برم، چه برسد به مال دیگری! ولی راست می‌گوید! نمی‌تواند رگ بگیرد ... می‌زند تو عضله ... همه دستش را آس و لاش کرده ... آبسه‌هاش چرکی شده‌اند ... می‌خواستم یادش بدهم مدتی بزند تو ساق تا زخم‌هاش هم بیایند ... یاد نگرفت الاغ!

عفت را گرفته‌اند ... اگر بود، می‌رفتیم خانه‌اش ... مرا می‌شناخت ... همه‌مان را می‌شناخت ... چند نفری که جنس می‌خریدیم، برای خودش وزنی می‌شد، پانزده گرم بالا می‌زد ... هوامان را داشت ... حالا دخترش جای او کار می‌کند ... اسم او هم عفت است! یک‌بار مادرش می‌گفت برای عفت دنبال شوهر می‌گردم! یک جوان خوب! اگر هم سنش یک‌کم بالا بود، بود! جهاز هم کامل می‌دهم ... اما شیربها را می‌گیرم! تو حال خودم بودم ... فکر کردم زنیکه خودش را می‌گوید که باید با ماله جمعش می‌کردی! گفتم لابد می‌خواهد پیله کند به من! از من خیلی خوشش می‌آمد ... تا مرا می‌دید، بیخود می‌خندید و دندان نیش طلایش را بیرون می‌انداخت و می‌گفت بین همه مشتری‌ها من تو یک چیز دیگری! بد هم نبود البته! می‌شدم داماد سرخانه! جنس‌مان مفت می‌شد! البته بعدتر قضیه را فهمیدم،

وقتی دخترش را دیدم!

حالا برای اینکه مادر و دختر باهم قاتی نشوند، این عفت را خانم دکتر صدا می‌کنیم... هنوز اما تصمیم نگرفته که لقبش را دوست دارد یا نه! ناز می‌کند اما از آن جلب‌هاست... جنس را می‌گذارد لای سینه‌اش... می‌ترسد کسی را تو خانه راه بدهد... جنسمان را که داد، گفتم دو دقیقه همین جا کنار در می‌نشینیم... رفیقمان خمار است... قبول نکرد... به ننه‌اش نرفته... نشانی خرابه را داد... خودم بهتر از او و جب‌به‌و جب غربت را بلدم...

اینجا پاتوق است... هرکس از هرکجا رانده‌ومانده می‌شود، سُر می‌خورد تو غربت و خرابه... در اصل یک زمین خالی کوچک است میان سه خانه... خرابه‌ای میان خرابه غربت... همیشه بیخ تابلیخ پر است... همه‌جورش هم پیدا می‌شود؛ الکل، شیرهای، متادونی، بنگی، چلیمی، بچه‌سوسول، کارتن خواب، لات، آدم‌حسابی، عیال‌وار، عزب، زوروقی، تزریق، شالوله‌ای، ایدزی، هپاتیتی، قانقاریایی، مفت‌کش که فراوان...  
تو که می‌آمدیم یکی از همین مفت‌کش‌ها مثل بختک افتاد روی مان... لابد به قیافه و سرووضعمان نگاه کرد و خیال برش داشت که چیزی می‌ماسد... به دهنی گفت: «یک ربعی بده تا یک خبر بهت بدهم!»

دهنی گذاشت تو کاسه‌اش: «برو گم شو نکبت! من خودم دنبال خر مرده می‌گردم نعلش را بکنم!»

مفت‌کشه درآمد: «خوددانی خوش‌تیپ!»

مמוש گفت: «پس تا حالا خوش‌تیپ ندیدی که این سنده را خوش‌تیپ می‌دانی!»  
طرف خوشش آمد... سریع بلند شد و خودش را انداخت بین ما... دهنی برایش قاتی کرد: «برورد کارت تا یک لقد تو کونت نزدم!»

مמוש گفت: «آقای دهنی! لطفایی خشونت! جنگل که نیست اینجا عزیز دلم!»  
جنگل است اینجا... دوسه خفاش دور چراغ سر تیر می‌گردند و خودشان را می‌زنند به انبوه شب‌پره‌هایی که به هوای نور جمع شده‌اند... زمان از دستم در رفته... نمی‌دانم چه مدت است که اینجا نشسته‌ایم... ساعت چند است؟! برجستگی کیسه کوچک جنسی را که برای فرشته گرفته‌ام، تو جیب و از روی شلوار لمس می‌کنم... لامصب هیچ احساسی

مثل این نیست که آدم بداند چپش پر است و نشنگی بعدی اش تضمین! آدم خداست!  
این همه آدم، صدا از هیچ کس در نمی آید! اگر نورفندک ها و آتش سیگارها نباشد، انگار  
اینجا هیچ کس نیست ... با قبرستان هیچ فرقی ندارد ...

با ته سیگارم نخعی دیگر روشن می کنم ... یک نفر تازه وارد می شود ... در این گرمای  
چله تابستان پالتو پوشیده است! من که عرق از هفت چاکم سرازیر شده! کمی آن طرف تر با پا  
تکه ای از زمین را از پوکه های سرنگ پاک می کند ... پشت به یک تل کوچک خاک و روبه  
ما می نشیند. یک سرنگ از روی زمین برمی دارد. تیزی سوزن را با انگشت شصت امتحان  
می کند و دورش می اندازد و باز یکی دیگر. روبه ما می پرسد: «داداش ملاقه داری!؟»

طرف هم قطار خودمان است، البته از نوع آس و لاش ... برمی گردم رو به دهنی که  
یک وقت ملاقه را لوندهد و خودمان لنگ بمانیم؛ سیبل به سیبل هر سه نفر تو چرت اند ...  
یک نفر برای پالتویی ملاقه پرت می کند ... برمی دارد و با یک فوت خاکش را می گیرد.  
جنسش را می ریزد تو ملاقه و باقی مانده بسته را سمت نور می گیرد و نگاه می کند ... به حتم  
آخرین وعده های جنسش است و بی مایه هم مانده ... دل دل می کند کمتر بزند، بلکه  
خماری اش یک نوبت عقب بیفتد ...

از بطری کوچک نوشابه با احتیاط تو ملاقه و روی جنس آب می بندد. فندک می زند  
و می گیرد زیر قاشق ... تکه ای از پنبه ته سیگار را با دندان می کند، می اندازد تو ملاقه و  
نوک سوزن را میانش می گذارد و تلمبه را می کشد ... چند تقه به بدنه سرنگ ... بلند  
می شود ... شستی انتهای پیستون را میان دندانها می گیرد ... شلوار را تا زیر زانو می کشد  
پایین؛ جنگل پشم ... فلان صاحب مرده ... صاحب فلان مرده ... با یک دست بیضه ها را  
می گیرد بالا ... بیشتر خم می شود و سوزن را چند لحظه کوتاه میان پا فرو می کند و می کشد  
بیرون ... به حتم دیگر جای سالم در بدنش نیست که تو شالوله می زند ... رسیده ته خط ...  
نخعی سیگار درمی آورم. حال تکان خوردن ندارم. پرت می کنم  
سمتش ... می بیند ... شلوار را بالا می کشد و سیگار را برمی دارد. می نشیند و آتش می زند  
و خیره می شود به ما ... سنش را نمی شود تشخیص داد ... قول می دهم شش ماه است که  
حمام نرفته ... هر چه هست، عمل صورتش را ترکانده ... یکهو می بینی این ریش و پشم را  
که بتراشی از زیرش یک بچه بیست ساله می زند بیرون ... کسی چه می داند!

پالتویی می پرسد: «شما باهمید!؟»

به ردیف ما اشاره می کند ... حال حرف زدن ندارم، سر تکان می دهم ... می گوید:  
«رفیقت رفته ها! آن که بغل تو نشسته نه، آن یکی!»

مמוש را می گوید که با پاهای دراز 'تکیه داده به دیوار و تو چرت است. سیگاری لای انگشت دارد و آتش زیر خاکسترش سوسویی ضعیف می زند ... صدایش می زنم: «مמוש! پاشو مشتری پیدا کردی! پاشو دکتر نسخه ت را بیچید!»

پالتویی، بی خیال ما، روی کپه خاک دراز می کشد ... لحظه ای ناگهان بند دلم پاره می شود ... تصویر سیگار و انگشت از دو جای مختلف انگار می آیند و به هم می رسند ... بدن سنگین و به زمین چسبیده ام را جاکن می کنم. روبه روی مמוש زانو می زنم؛ سیگار سوخته و گوشت و پوست را سوزانده ... حتی انگار حالا بوی سوختگی را حس می کنم ... سرش را که یکبر افتاده برمی گردانم؛ کفی سفید از گوشه دهانش بیرون ریخته و تا روی گردن و سینه پیراهنش رفته ... ساق پاش را می گیرم و می کشم و می خوابانمش روی زمین ... شیطان چشم باز می کند و می توپد: «تو چرا این جور می کنی امشب!؟»

با پشت دست یکی می زنم به پاش: «پاشو! مמוש رفت!»  
شیطان از جا می پرد ... دست می گذارد روی پیشانی مמוש ... داد می زند: «دهنی! دهنی! پاشو مמוש از دست رفت!»

وزیر لب می غرد: «ای تو روح پدر این بخت و اقبال!»  
دهنی لای چشم هاش را باز می کند ... تو این دنیا نیست! از زور نشنگی دارد دنبال معنای پا شدن و مמוש و مردن می گردد! چنان ما را محو و تار نگاه می کند که آدمی دورترین و گنگ ترین خاطراتش را ...

بلند صدا می زنم: «کسی جوهر لیمو دارد!؟»  
شیطان پشت بندم داد می زند: «جوهر لیمو ... جوهر لیمو ...»  
یکی جواب می دهد: «ریدی تو نشنگی مان داداش! همه ش پرید!»  
پای مמוש را بالا می گیرم و تندتند زانوهایش را تو سینه اش جمع می کنم و تلمبه می زنم ... به شیطان می گویم دهانش را باز کند ... نمی تواند، می نالد: «فقل کرده!»

یکی می‌رسد کنارم ... همان مفت کشه است ... یک کیسه نایلونِ مچاله‌شده نشانم می‌دهد: «این جوهر لیمو! ولی اول یک ربعی بده!»

باید سرنگ پیدا کنم ... از شیطان سراغ سرنگ خودمان را می‌گیرم ... حیران به زمین نگاه می‌کند؛ زیر پامان دریای پوکه‌های سرنگ است!

مفت کشه وقت را وقت گیر می‌کند: «اگر یک ربعی همان اولش می‌دادی، بهت می‌گفتم مراقب این جنس باش! امروز این چهارمین نفر است! خودم شمردم!»

لعنتی! هیچ چیز سر جای خودش نیست ... فرشته پرسید: «از کی این طور شد!؟»

پشمک گفت: «مرد که مرد! به یک ورش! می‌خواست نکند! چشمش کور! چشم همه‌تان کور! آخر عاقبت همه‌تان همین است! امروز نشد، فردا! فردا نشد، پس فردا!»

آخ ... چقدر آدم آمد و رفت ... پُرم از ردِ قدم‌هایی که نمی‌دانم از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند ... دنبال‌شان می‌افتم که ببینم چه می‌گویند، ولی هر کدام به هزار راه و شاخه می‌روند و آدم است که از کنار هر حرف و اتفاق مثل علف هرز می‌روید ... یادم نیست آخرین بار کی خوابیدم، منظورم آن هنگامی است که مغز خاموش می‌شود و به‌ظاهر در سکوت و سکون فرو می‌رود و آدمی پس از بیدار شدن 'احساس آرامش و سبکی می‌کند ... هر بار که چشم‌هام را می‌بندم، آدم‌ها و حرف‌ها هستند که هجوم می‌آورند ... دکتر می‌گفت این از عوارض ترک است ... خیلی‌ها زیر این هجوم طاقت نمی‌آورند و دوباره می‌شکنند ... گفتم: «حرف، حرف می‌آورد دکتر ... مثل پول که پول می‌آورد ... مثل نکبت که نکبت می‌آورد!»

دیروز بالاخره خانم را از آسایشگاه آوردم خانه ... سی چهل کیلو پوست‌واستخوان است، آوردمش که نشکنم ... این همه چیز است که از او باقی مانده است ... نه حرف می‌زند، نه غذا می‌خواهد ... آدمی هم که غذا نخورد چیزی پس نمی‌دهد و احتیاج به قضای حاجت ندارد ... همه ارتباطش با دنیا یک سرم است و یک کیسه شاش ...

مدیر آسایشگاه فکر می‌کرد به خاطر هزینه می‌خواهم از آنجا ببرمش. می‌گفت کارش تمام است، بگذار راحت بمیرد ... حتی نامه نوشت برای آسایشگاه دولتی ... خرجی هم نداشت و از روی رفاقت و شناخت چندساله خانم این کار را کرد ... قبول نکردم ... تمام روزهای دو سال زندان را به این هوا گذراندم که برگردم و خانم را ببرم پیش خودم. حالا دیگر باید به جایی و کسی وصل باشم. می‌خواهم این روزهای آخر را باهم باشیم. دوست

دارم پیش خودم و در خانه‌اش بمیرد، همان‌طور که آرزو داشت ... هرچند شاید با این خانه احساس نزدیکی و انس نکند ... چه می‌شود کرد؟! قطار زندگی، اینجا، کنار خط آهن ما را پیاده کرد؛ دو اتاق داریم با آشپزخانه و حمام و یک نیمچه حیاط که پر است از تیرهای چوبی پوست‌کنده صاحب‌خانه که نردبان‌سازی دارد ... با همه زوری که زدم، فقط توانستم یک اتاق را بپرکنم ... دوپستی، یک تخت که خانم رویش خوابیده، یک چوب‌لباسی شاخه‌ای که سرم بهش وصل است ... یک پتو که نصفش را زیرم پهن می‌کنم و نصف دیگرش را رویم می‌کشم ... یک بالشت ... فلاسک چای و سینی گرد و قندان ... و یک میز پایه‌کوتاه که وسایل نوشتنم را رویش می‌گذارم، همین ... اجاق گاز و آب‌گرم‌کن و بخاری را هم صاحب‌خانه داد ... یعنی احتیاج نداشت و نبردشان ... گفت بماند؟! گفتم بماند ... حتی پرده‌های خانه را باز نکرد ... لابد به کارش نمی‌خورد، برای ما که خوب شد ... کف دو اتاق را هم موقت کرد ... این را خودم باش قرار گذاشتم ... کتابخانه آقا را که آوردم، اتاق ناگهان شکل گرفت و گرم شد ... نشسته‌ام روبه‌روش و هر بار که سر بلند می‌کنم، انگار موج آرامشی از راه می‌رسد و جانم را پر می‌کند ... برایم نقش معبدی را دارد که به درونش می‌روم و خود را تطهیر می‌کنم ... حالا همین برایم کافی است ...

روز اول بنگاهی دوبه‌شک بود که خانه را نشانم دهد ... فکر می‌کرد به خاطر سروصدای قطار نمی‌پسندم! اینجا بیشتر ساعات‌های روز آرام است ... در حاشیه‌ایم و دورافتاده ... روزی چند بار صدای قطار ناگهان فضا را پر می‌کند، در واقع اول صدای سوتش از دور می‌آید ... حتی لرزشی خفیف به جان خانه می‌افتد و صدای کاسه‌کوزه‌ها را بلند می‌کند ... برای من البته آزاردهنده نیست، نه چیزی مثل صدای ماشین‌ها و کارخانه‌ها و هواپیماها ... برعکس، ضرب‌آهنگ منظم و یکنواختش را دوست دارم ... از دور می‌آید؛ تالاق تالاق، تالاق تالاق ... کم‌کم حجم می‌گیرد و بعد آرام، دور و محو می‌شود ... احساس سفر و رفتن و کشف را در آدم زنده می‌کند ... حال مرغی پرشکسته را دارم که از کوچ بازمانده و نگاه به آسمان می‌کند و رفتن دیگر مرغان را به تماشا نشسته است ...

برای بنگاهی رو نکردم، اما من آدمی‌ام که تا آخرین لحظه به صدای دور شدن قطار گوش می‌دهم و حتی نمی‌گذارم یک نُتش حرام شود ... این صدا خیال مرا پرواز می‌دهد و همچون کلیدی، قفل فراموشی‌های ذهنم را باز می‌کند ... انگار مسافری

که در خود سفر می‌کند... دوباره قطاری دیگر دارد از راه می‌رسد؛ تالاق تالاق،  
تالاق تالاق... تالاق تالاق... تالاق تالاق...  
باید دنبال خودم بگردم...

همیشه از جایی آغاز می شود که فکرش را نمی کنی ... هیچ کس نمی داند بعد از این لحظه چه اتفاق خواهد افتاد، همچنان که کسی نمی داند پیش از این چه گذشته است ... شیطان می گفت زور مواد از خدا بیشتر است ... مثل سرنوشت که زورش بیشتر از ماست ... مثل نادانی های بشر ... مثل تنهایی و مرگ که قوی تر از ما هستند ...

فرشته نوشت: «تو به من بدهکار نیستی. تو سهم خودت را در به لجن کشیدن انسانی که من بودم، کامل پرداختی. ممنون که مرا تا عمق کثافت و ویرانی بردی و تنهاییم نگذاشتی و آنجا تاریک ترین نقطه وجودم را به من نشان دادی. من می روم و برایت هیچ آرزویی ندارم.» و رفت ... گم شد ... یک بار برایش گفتم اگر همه آدم های دنیا کنار من باشند، چیزی از تنهایی من کم نمی شود و اگر همه آدم ها مرا ترک کنند، چیزی به تنهایی من اضافه ... من در عمق تنهایی زندگی می کنم ... بازی خیلی وقت پیش برای من تمام شده و مدت هاست که برای دنیا مرده ام ...

شب های پیش می دیدمش که می آمد و پشت یکی از میزهای کنج حیاط تنها می نشست. شامش را که می خورد، سیگارش را روشن می کرد و بی خیال و بی پروا به مشتری های دیگر چشم می دوخت. در نگاه اول 'چهره' بچه سالش را هرکه می دید، می گفت دختر فراری است ... آنجا پاتوقشان بود ... یک مدت می آمدند و بعد ناگهان غیب می شدند ... همه شماره ها و نشانی هایی که می دادند، دروغ بود، در رفتارشان، بعد از شوخ و شنگی اول، ترسی عمیق از محیط و آدم ها نهفته بود که هرچه می خواستند مخفی اش کنند و جلوش را بگیرند، باز هم مهار نمی شد و از جایی بیرون می زد ...

ولی رفتار فری شباهتی به آن ها نداشت. هفته ای دوسه بار می آمد. جلو در رستوران که از ماشین پیاده می شد، سوئیچ را می داد دست یکی از بچه ها که ماشین را برایش پارک

کند ... از در که وارد می‌شد، با همه خوش‌وبش می‌کرد ... غیر از بلور که عادت داشت و دلش می‌خواست دست‌وبالش را بند کند و دائم دوروبر فری، یا هرکس دیگر، کاسه‌لیسی می‌کرد، کسی کاری به کارش نداشت. دست‌کم برای انعام‌هایی که دخترک می‌داد، همه برایش پا جفت می‌کردند ...

شب اول جلو در رستوران به هم برخوردیم ... سفارش غذای خارج از رستوران داشتیم؛ با یکی از بچه‌ها غذاها را آوردیم بیرون و منتظر ایستادیم که آژانس برسد ... فری هم دم‌در ایستاده بود ... داشت می‌رفت ... در تاریک‌روشنای لامپ‌های سردر به‌نظم آشنا آمد، دقیق نشدم البته ... نگهبان دم‌در رفته بود ماشینش را بیاورد ... نخ‌سیگار درآورد، اما روشن نکرد ... دوسه متر با من فاصله داشت، با مکث 'سیگار را لای دوشاخ انگشت به من نشان داد و گفت: «یعنی شما فنک نداری؟!»

جا خوردم! صنمی نداشتیم باهم که این‌طور بی‌مقدمه گفته بود! من هم که اصلاً تو این مایه‌ها نبودم ... دیدم بچه پررو می‌خواهد برای خودش کاسه‌لیس درست کند، گفتم: «داشتنش که دارم، اما فقط برای مصرف شخصی!»

خودش فنک زد و سیگارش را روشن کرد! چند لحظه چشم‌هاش را بست و خودش را به نسیم خنک سر بند سپرد ... خیره نگاهش کردم؛ چهره‌اش با آنچه از پشت شیشه‌های دفتر و راه دور می‌دیدم فرق می‌کرد ... ردی محو از بلوغی زودرس یا درد در صورتش بود که از بچگی جداش می‌کرد ...

ماشین را که آوردند سوار شد ... آژانس ما هم رسید، دادم کارگرم‌ان غذاها را بار صندوق عقب کند ... دوسه ماشینی که از پارک در می‌آمدند، راه خیابان را بسته بودند و فری راه رفتن نداشت ... رفتم جلو و زدم به شیشه ... هیچی هم برای گفتن نداشتیم! شیشه را پایین داد و خشک و جدی گفت: «بله؟!»

گفتم: «از این هیکل ترد و نحیف چه صدای خشک و خشنی در می‌آید، عجیب نیست؟!»

آرنجش را روی در حائل کرد و گردنش را سمت چپ انداخت و به روبه‌رو نگاه کرد ... پرسید: «قدت چقدر است؟!»  
سؤالش بودار بود. پرسیدم: «چطور؟!»

«توبگو، کار دارم!»

«یک و هشتاد ... دقیقِ دقیقش یک و هفتادونه ... اگر تا حالا آب نرفته باشد!»

گفت: «با یک متر و هفتادونه سانت قد زدی به شیشه که بگویی چه نحیف و چه خشن؟! حالا راحت و آرام شدی.؟!»

نباید ولش می کردم، گفتم: «نه! می خواستم بپرسم تو با این تشکیلات، با این تیپ و قیافه، با چه جور آدم‌هایی می پری؟! یعنی آدم مورد علاقه‌ت چه جوری هست؟!»  
کامی عمیق از سیگار گرفت و دود را در فضای اتاقک پس داد و بی آنکه به من نگاه کند گفت: «شما مفتش اینجایی؟!»

«مفتش که نه! حالش نیست! ولی هرکاری می کنم، می بینم تو هیچ شیوه شناخته شده‌ی من برای ارتباط جانمی گیری ... گفتم روراست از خودت بپرسم!»  
انگار حرفم را سبک‌سنگین کرد، با چند لحظه مکث پرسید: «تو همین رستوران کار می کنی؟!»

خواستم بگویم نه که رد گم کنم، یک وقت شر نشود ... نگو طرف سؤالش ردگم کنی است و از پیش زاغ مرا چوب می زده ... گفتم: «با اجازه شما مدیر داخلی هستم!»  
«پس یک شماره به من بده، شاید یک شب خواستم میز رزرو کنم!»  
این جیب و آن جیب دنبال خودکار گشتم، می دانستم که ندارم ... خودش گفت: «لازم نیست ... همین طوری بگو»

شماره دفتر را دادم، تو همراهش وارد کرد ... بعد شب به خیری گفت و بی آنکه منتظر جواب شود، راه افتاد ... با خودم گفتم رفت! پرید! گور پدرش! قسمت ما نبود! کمی جلوتر ایستاد و تک‌بوقی زد ... دستش را از پنجره بیرون آورده بود ... فکر کردم می خواهد پولی چیزی بدهد و این طوری بریند به ما ... با تردید رفتم جلو ... چیزی گذاشت تو دستم: «این باشد پیشت ... برای مصرف غیر شخصی! شاید لازم شد!»  
و گازش را گرفت و رفت ...

مشتم را نگاه کردم؛ یک فندک زیپو بود ...

مدیر داخلی بودم را به فرشته دروغ گفتم ... نمی دانستم چه بگویم، درجا ساختمش ... کار رستوران را وقتی از دانشگاه بیرون زدم، پیدا کردم ... درس‌های کارشناسی

ارشدم تمام شده و مانده بود پایان نامه ... موضوعش در ذهنم بود؛ نقش نمادهای باستانی و اساطیری در زندگی مدرن شهری ... یا چیزی شبیه به این ... دیگر اما بریده بودم ... تو توان یک روز بیشتر ماندن در دانشگاه را نداشتی ... حال من از کتاب و پشت میز نشستن به هم می خورد ... با نشئه خوری نمی شد درس خواند ... همان وقت تو یک رستوران کارهای دفتری و حسابداری شان را انجام می دادم ... بیشتر از دو سال آنجا مشغول بودم تا صاحب رستوران تصمیم گرفت ملک و املاکش را پول کند و برود خارج ... زن و بچه هاش آن طرف بودند ... اما از آن آدم های مستی بود ... برای همه بچه ها کار پیدا کرد ... یک روز مرا صدا زد که فلان کار تو فلان رستوران هست، هستی؟! یکی را می خواستند برای کارهای خارج از رستوران؛ خرید، سفارش، بدو بدو ...

اول دودل بودم ... بعد دیدم کار بدی نیست ... به خلق و خو و حال و حوصله من می خورد ... حقوقش خوب بود و خرجم را راحت در می آوردم، قبول کردم ... صبح به صبح 'مأمور خریدهای رستوران بودم، مأمور خرکاری ... یک صورت داشتم هم قد خودم؛ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد ... از شلغم تا آناناس، از تنباکوی مُعسل تا زغال لیمو، از بال مرغ تا میگوی آب شور ...

نصفه شب وانت نیشان رستوران را سوار می شدم و می افتادم تو بازار و میدان ... هر گوشه شهر ... وسط یک مشت لاشخور؛ کم فروش، آشغال فروش، دولابنه حساب کن، دلال، عوضی ... تنهایی کارم پیش نمی رفت. نه من بلد بودم و نه کار یک نفر بود. سر که می چرخاندی، تادسته فرومی کردند ... سر هم که نمی چرخاندی تادسته فرومی کردند! برای نیروی کار اضافی 'این در و آن در زدم. سفت تو روی بلور ایستادم که این کار یک نفر نیست. خودش هم می دانست ... گفت آدمش را تو پیدا کن ... دهنی را آوردم پیش خودم ... باهم زدیم به گله گرگ ها ...

اول بار فیق بازی و زبان چرب و من بمیرم تو بمیری شروع کردیم ... جواب نداد! صدای آشپزهای رستوران در آمده بود از بس برایشان آشغال می بردیم ... هر روز یک وانت زباله محض تحویلشان می دادیم ... البته این کار ما نبود، قبلی ها هم همین طور بودند ... باید نصف وانت را می ریختند دور ... همه اش ضرر بود ... بلور از خشم دیوانه می شد، راه می رفت و می گفت: «چطور چیزی را که سگ نمی خورد، به خورد مردم بدهیم!؟»

ولش می کردی، خرخره مان را می جوید ... نکبت ذاتاً رستورانچی بود ...  
با دهنی حیران ماندم چه کنیم ... بعضی از فروشنده ها را عوض کردیم ... از قبلی ها  
عوضی تر در آمدند. اصلاً حرف حالی شان نمی شد ... شمشیر را از رو بستیم؛ یک روز تو  
میدان گذاشتیم که خوب کارشان را بکنند ... وانت را پر کردند و درش را بستند ... با دهنی  
ایستادیم یک گوشه؛ ساکت و اخم ها در هم ... آماده که به سیم آخر بزنی و میخمان را  
بکوبیم ... یا همه اش یا هیچ! صورت و فاکتور را می دهند دستمان ... با دهنی می رویم بالا  
که نگاه کنیم ... یکی شان در می آید: «به ما شک دارید؟!»

دهنی می رود تو شکمش: «آره داداش! من به بابای خودم که پسرش هستم، شک دارم،  
چه برسد به تو!»

باهم قرار گذاشته ایم که بزنی، اگر هم کتک خوردیم، برویم دنبال دیه ... ناکس ها ماشین  
را پر کرده اند از کثافت! سبزی ها همه گل، کاهوها پُرشته، خیار و بادمجان پلاسیده ... دهنی  
کاردش را در می آورد و یک هندوانه را سردست قاچ می زند؛ صورتی است! خیلی هم  
خوش رنگ! یک نفر از پایین می نالد: «مزه اش قند است!»

دهنی گاز می زند؛ آب است! هندوانه می رود هوا و کف میدان می خورد زمین ... صد  
تکه می شود ... دهنی داد می زند و از دَمشان را می گوید ... پشتش را می گیرم ... هرچه  
آشغال جلوی دستمان می آید، با چنگ و لگد می ریزیم بیرون ... همه را داغون  
می کنیم ... تمام میدان می آیند سمت ما ... چهارپنج نفر از پایین شروع می کنند به  
شاخ و شانۀ کشیدن ... فحش و فحش کاری ... چماق ها کشیده می شود ... تیر می کنند  
سمت ما ... دهنی یک کیسه بزرگ هویج پرت می کند سمتشان، همان پای وانت ... داد  
می زنم نه پول این ها را می دهم نه پول جنس های قبلی را! نفسشان در جا می برد! همیشه  
حسابمان را آخر ماه تسویه می کنیم ... رستوران را می شناسند ... با اعتبار و خشکه جنس  
می بریم ... حساب هر ماه برای خودش رقمی می شود ... هیچ سندی دستشان نیست و  
هیچ گهی نمی توانند بخورند!

تو یقه گیری و بکش و اکش بودیم، یکی دو تا هم زدیم و خوردیم که چند نفر از  
ریش سفیدها و کله گنده هاشان آمدند پادرمیانی ... ما را بردند تو دفتر ... با چای و شکر پنیر  
پذیرایی کردند ... حساب کار دستشان آمد ...

بعد از آن هر وقت سراغشان می‌رفتیم، بهترین جنس و سر بار را می‌دادند به ما ... هر چه خراب بود، پس می‌گرفتند ... پذیرایی هم می‌کردند؛ صبحانه، اگر نبود چای، اگر نبود آب‌خنک ... همیشه البته با دو نخ سیگاری ... همه‌صنفی توشان می‌دید ... بیشتر سه مواد قدیم ... باهم قاتی شدیم و طرح رفاقتمان گرفت ... روزِ راحتمان رسید ...

خریدها را که تحویل رستوران می‌دادیم، دیگر کاری نداشتیم مگر خرده‌خریده‌های سفارشی که آن‌هم چیزی نبود ... با دهنی ولو می‌شدیم تو دفتر ... زیر کولر ... یا اگر سرد بود، کنار شومینه ...

اوایل کار رستوران روی زورق بودیم، بعد دیدیم نمی‌شود دود و دم راه انداخت، زمینه‌اش را هم داشتیم و آماده بودیم ... کشیدیم روی سوزن ... تو ساق می‌زدیم، با سرنگ انسولین ... سوزن ریز ... جاش نمی‌ماند ... خورد و خوراکمان هم مرتب ... لباسمان که چرک می‌شد، تو رستوران عوض می‌کردیم ... پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار پارچه‌ای مشکی ... خودشان می‌شستند و اتو می‌کشیدند ... هر چند پیراهن سفید به تن ما کبره می‌بست و با کار ما جور در نمی‌آمد و ناچاری رخت و لباس‌های لاتی خودمان را می‌پوشیدیم ... اول کار قرار بود دهنی پاره‌وقت بیاید، اما آن قدر خوش می‌گذشت که کار باتری‌سازی‌اش را اول کرد و چسبیده به کار رستوران ...

قرارم از روز اول با بلور این بود که تمام کارهای خارج از رستوران مثل خرید و پول‌تنخواه و تسویه حساب با فروشندگان دست من باشد ... در واقع خودش پیشنهاد کرد ... خیلی با احساسات کامل آمد جلو ... بند کرد که خوش دارم رفیقم باشی ... برادرم باشی! حالا من هی با خودم می‌گفتم روی چه مناسبتی؟! هیچ جوابی برایش نداشتم ...

آن اوایل 'یک شب گفتت' برو، بمان باهم باشیم! دیروقت که رستوران تعطیل شد، تو محوطه و پای جوی آب پتو پهن کرد ... رفت و با یک سینی چنجه و مخلفات برگشت؛ یک بطری و نوشابه و زیتون پرورده و خیارشور و ماست موسیر و فلفل ترشی ... گفتت به عشق خودت! نه نگفتم ... نشست ... استکان اول نه، استکان دوم زندگی‌اش را ریخت روی دایره ... میان حرف‌هاش هم مدام می‌گفت همین روزها یک رستوران می‌گیرم ... نه به این بزرگی ... ولی می‌گیرم! لنگ یکی بود مثل من ... من که آمدم، خیالش راحت شد کسی هست که بشود رویش حساب کرد! خواب رستوران‌های زنجیره‌ای می‌دید ... آن‌هم

نه فقط تو ایران، تو آسیا ... شعبهٔ توکیو! شعبهٔ هنگ کنگ! در تمام دنیا ... شعبهٔ نیویورک ...  
گذاشتم دلِ سیر حرف‌هاش را بزند. طرح‌هاش زیادی بزرگ بود؛ هم برای رستوران‌داری،  
هم برای رفاقت! همه حرف بود! دو صد گفته بود! چیزی درون این آدم بود که نمی‌توانستی  
قبولش کنی و باش قاتی شوی ... خودش هم حس می‌کرد ... بعضی وقت‌ها یکهو پس  
می‌کشید و ساکت می‌شد ... می‌شد یک آدم دیگر ... ولی من برایش کم نمی‌گذاشتم ... از  
وقتی تو رستوران مشغول شدم، جان گرفته بود. آدم‌های قبلی همه توزرد از آب درآمده و از  
پسِ کار برنیامده بودند ... هرچه هم تیغشان می‌برید، از پول و جنس می‌بردند ... می‌دید با  
من کارها روی غلتک افتاده ... می‌دید ما دله دزد نیستیم. شب‌ها دخل خوبی جمع می‌کرد.  
می‌گفت عجب قدمی داری تو!

راست می‌گفت، قدمم خیلی سبک بود، اما نه برای خودم ...

از میدان که برمی گشتیم، سر راه پیاده شدم. دهنی را فرستادم رستوران که بارمان را تحویل دهد و اگر کاری بود، جلو دست باشد. باید می رفتم دوا بگیرم. نه من چیزی در بساطم بود، نه دهنی ... حال رفتن تا غربت را نداشتم ... بی وسیله سخت بود ... نهایتش گران تر می خریدیم ... مئی نامی تو پارکینگ آشنایم بود ... گذری از او جنس می گرفتم ... قاتی نمی زد، اما گران تر حساب می کرد ... باز به آن هم راضی نمی شد؛ خیلی دلش می خواست شانه بگیرد ... هر بار که مرا می دید، می گفت نشانی ات را بده خودم برایت می فرستم! می گفتم خودم بیایم، راحت ترم! تو مسیر است! یک وقت دیر زود می شود، می مانم بی دوا! نمی خواستم نشانی بدهم ... عمل نداشت ولی قیافه اش بد تو چشم می زد ... تابلو بود که آتش و لاش است ... با چک اول آدم را می فروخت ... هیچ جوهره نمی شد اعتماد کرد ... کار هم که کار اعتماد بر داری نبود. برای یک وعده جنس' برادر، برادر را می کشد ... حتی از این راحت تر ... ساقی جماعت که جای خود دارد! قاعده این است؛ هر انسانی اگر تمام گریه نباشد به حتم یک نیمه اش گریه است ... فرصت بدهی پاره ات می کند ... مگر اینکه خلافش ثابت شود ...

چهار پنج بار پارکینگ را بالا پایین کردم، مئی پیداش نبود. یک پسر سه شاخ به شاخ آمد تو سینه ام: «جنس!؟»

دهان باز نکرده، پیدا بود چه کاره است ... داشت از هم وامی رفت ... پیش تر دیده بودمش ... همان جا کار می کرد و دوروبر مئی می پرید ... زاپاتا نامی بود یا چیزی شبیه به آن ... ولی هیچ وقت باهم معامله نکرده بودیم ... گفتم: «ما یک رفیق داشتیم اینجا، پیداش نیست!»

«مئی!؟ رفته شهرستان ... حالا داداشت اینجا کار می کند، شش دانگ!»

گور پدر هر دوتاشان! چه خواجه علی چه علی خواجه! برای من فرقی نمی‌کرد: «دوا داری؟!»

«دوا ... اشک ... اسید ... علفِ خوب هم دارم، ببر!»

«سه گله ... نه چهار تا بده ... حواست هم جمع باشد! آشغال بدهی، ولت نمی‌کنم!»

مثل خر کیف می‌کند ... می‌افتد به لودگی: «حالا این قدر پول تو جیبیت هست؟!»

فقط نگاهش می‌کنم ... خودش را جمع می‌کند و نیشش را می‌بندد: «یک دور بزَن تا برگردم»

لب هرّه رودخانه و در یک گله سایه درخت می‌نشینم ... خیابان خلوت است ... شاید چون انتهایش بسته است و ماشین‌رو نیست ... مسیل رودخانه از بالا می‌آید و تا پایین می‌رود ... حالا خشک است و پر از زباله ... اینجا قرق تا کسی هاست ... منتظر می‌ایستند، نوبتشان که می‌شود، می‌روند سر خط ...

دودی که از کبابی آن سوی خیابان بلند می‌شود، زیر دماغم می‌خورد و دلم را آشوب می‌کند ... خر داغ می‌کنند! کسی تو مغازه نیست ... به شکل و شمایلش می‌خورد که خرپزی باشد! که کبابِ گوشتِ خر بدهد دست مردم! یارو می‌گفت گوشتش قرمز است و طعمش به شیرینی می‌زند! مرتیکه خرناس چیزی فقط شنیده بود! یک ضعیفه را آورده بود رستوران ... داشت می‌گفت آدم برای کباب باید برود جای مطمئن! داشتم می‌شنیدم ... ایستاده بودم دم در ... مرا که دید، پرسید: «آقا اینجا که گوشت خر به خورد مردم نمی‌دهید؟!»

می‌خواست خودشیرینی کند جلوزنک، منم هستمی بگوید! بگوید چقدر به فکرش هست! آمدم بگویم چرا اتفاقاً ما اینجا فقط گوشت خر سرو می‌کنیم! یک لبخند بادو متر پهنا تحویلش دادم ... مردک فرق پهن و گوشت کوبیده را تشخیص نمی‌داد، آن وقت سراغ گوشت خر را می‌گرفت! گوشت قاطر هم بهش می‌دادی نمی‌فهمید ... می‌خورد و به به و چه چه می‌زد!

گوشتی پیشنهاد گوشت خر را داده بود ... جای راسته و فیله که هرروز می‌خریدیم ... مفت و ارزان و تازه و تحویل در محل! مشکل مزه شیرینش بود که گوشتی می‌گفت می‌شود آن را هم درست کرد ... به ده دوازده رستوران و کبابی که جنس می‌داد،

همه همین کار را می کردند ...

قصیه را که به بلور گفتم، چشم‌هاش از حدقه زد بیرون ... عقب‌عقب رفت ... گفت برو دیوانه! گفتم به من چه مربوط! مگر سودش تو جیب من می‌رود؟! من نه صاحب خر هستم، نه سلاخ، نه آشپز، نه خورنده کبابش! پیغام آورده‌ام فقط!

گوشتی خودش کشتار داشت. دست‌کم هفته‌ای سه چهارتا می‌زد زمین. خیلی اصرار کرد که من و دهنی را یک‌بار ببرد و محل کارش را نشانمان بدهد. خیلی هم تعریف کرد ... صبح زود رفتیم ... لب جاده، سر قرار منتظر ایستادیم ... آفتاب از روبه‌رومان داشت طلوع می‌کرد و مستقیم تو چشممان بود ...

تو آینه گوشتی را دیدم که می‌آمد و چراغ می‌زد ... افتاد جلومان ... خودش بود و یک یارویی که بعد فهمیدیم سلاخ است ... دنبالشان راه افتادیم. خره عقب وانت سوار بود ... خیلی هم گردن کلفت ... خاکستری‌رنگ با لکه‌ای سفید تو پیشانی ... انداختیم تو یک خاکی و رسیدیم وسط بیابان، جایی که میان دو تپه محصور شده بود ... گوشتی دنده‌عقب گرفت و کون وانت را مقابل یک بلندی خاک نگه داشت که خره راحت پیاده شود ... خودش هم همراهی کرد و راحت پیاده شد ... با آن چشم‌های خمار شاید فکر می‌کرد بین چه شده که بعد از عمری خرکاری ما را آورده‌اند گردش!

همان اول کار قصابه سعی کرد به‌زور حیوان را سیراب کند، نتوانست ... فقط یک‌وپوزه‌اش را خیس کرد ... می‌گفت دوازده‌سیزده‌ساله است. نمی‌شود دست‌وپاش را بست ... ده‌نفری حریف نمی‌شویم ... حلقه‌ای طناب انداخت گل‌گردن خره ... کشید و بستش به تنه‌تک‌درخت خشکی که آنجا بود ... همیشه همان‌جا کشتار می‌کردند ... حیوان مشکوک شده بود ... خودش را عقب می‌کشید ... بوی خون را حس می‌کرد ... رنگ خاک زیر پاش یک‌طوری بود، خاکی که خون درش نفوذ کرده و ماسیده باشد؛ قهوه‌ای با مایه سرخ ... ما رفتیم عقب و روی تپه‌مانندی نشستیم ... آفتاب داشت می‌آمد بالا ... گوشتی چپ و راست علف بار می‌زد و ناشتا می‌داد به دممان و هی می‌گفت: «عجب علف خری! عجب علف خری!»

خره خوب آرام شده بود و از جا تکان نمی‌خورد ... ثابت ایستاده بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد ... قصابه رفت کنارش، چند لحظه پیشانی و میان‌گوش‌های حیوان را نوازش

کرد ... یک لحظه نفهمیدم کاردار از کجاش در آورد و گذاشت روی گردن حیوان و با حرکتی سریع شاهرگش را پاره کرد و عقب پرید ... به قاعده دوسه متر خون فواره زد تو آسمان ... بعد آمد کنار ما نشست و یک سیگاری روشن کرد ...

نشستیم به تماشا؛ حیوان جفتک می انداخت ... اندازه یک گله خرعرعر می کرد ... هوا را گاز می گرفت ... خودش را چنان عقب می کشید که گردن و طناب و درخت می خواست از جا کنده شود ... یک دفعه پاهاش خالی کرد و انگار که نشست ... هنوز اما دست هاش صاف و استوار بود ... عر می زد، ولی بافاصله و از نفس افتاده ... آن قدر که دیگر برید، با پهلو، محکم و بی حال، خورد زمین و در حوضچه خون غلتید ... اما هنوز خرخر می کرد و یکی از دست هاش را در هوا تکان می داد ...

تمام دشت را خون گرفته بود ... گوشتی بلند شد، رفت از عقب وانت بادیه ای پلاستیکی برداشت ... قصابش داد زد: «مراقب باش گاز نگیرد!»

بادیه را زیر گردن حیوان گذاشت و از خون پر کرد ... حیران ماندم چه می خواهد بکند! از ذهنم گذشت نکند می خواهد خون را بخورد!

تپه ای را که رویش نشسته بودیم، دور زد؛ آن پشت علف کاشته بود ... بادیه خون را خالی کرد پای علف ها ... دهنی یک نگاه به من کرد 'یک نگاه به آسمان، بعد به خره که در دریای خون افتاده بود، خیره ماند ... تار بود و انگار با خودش گفت: «ما همین جوریش هم خریم! ببین با این متاع چی به روزمان می آید!»

قصابه نشست با ما به صبحانه خوردن؛ چای و نان بربری و پنیر ... کمی دیگر منتظر ماند تا همه خون تخلیه شد ... بعد ابزار کارش را که در یک لگن بود، از تو وانت برداشت، یک پیش بند آستین دار، پر از خون رنگ باخته، تن کرد و مشغول شد ... یک ساطور داشت دوتای ساطورهای معمولی ... افتاد به جان لاشه ... سر حیوان را گردتاگرد برید ... گوشتی خیلی سریع یک سه پایه طوری با میله های داربستی که همراه داشت، علم کرد ... به همان قناره زدند و لاشه حیوان را با وانت بالا کشیدند و انداختند گلش ... سلاخه شروع کرد به شقه شقه کردن حیوان و گوشتی چاله ای کند ... سر آخر هرچه غیر از گوشت را در چاله انداختند و روش خاک ریختند ... آنجا قبرستان خرها بود ... خود گوشتی گفت: «اینجا را این جوروی نگاه نکن! پانصدتا خر بیشتر اینجا چال کردم!»

آخرین تکه که تو چال انداختند سر حیوان بود که گوشتی گوش‌هاش را گرفت و روی پوست و پاچه و دل و جگر و روده انداخت ... چشم‌های سر بریده هنوز باز بود و دندان‌هاش را انگار از زور درد روی هم فشار می‌داد ...  
توی راه که با دهنی برمی‌گشتیم، حتی کلمه‌ای باهم حرف نزدیم، عجیب آرام شده بودیم ...

ردخور ندارد؛ خریدی اعلا! حالا هم که چیزی به ظهر نمانده و شکم‌ها گشنه، تکه‌ای دنبه گوسفند روی آتش انداخته‌اند که بو برنگش بلند شود و وسوسه کند ... همه کبابی‌ها همین کار را می‌کنند، حتی خودمان تورستوران ... مشتری کباب که کم می‌شود، بلور دستورش را می‌دهد ... گوشت نباید بماند ... بوی کباب که در فضا می‌پیچد، همه یک دفعه هوس می‌کنند و سفارش کباب می‌دهند ...

خمار نیستیم، ولی دلم شور می‌زند. یک حال بدی است مثل اضطراب پیش از خماری ... تورا که از خرید می‌آمدیم، با دهنی نفری یک تلمبه زدیم. نه خیلی چاق، اما راهمان انداخت. ته‌مانده جنسمان بود ... بابالا! خودش است! اسم پسر ساقی! نه زاپاتا! چرا یادم نمی‌آمد!؟ مغزم دارد از کار می‌افتد!

بلند شدم بینم بابالا آمد یا نه ... از دور دیدمش که از انتهای خیابان می‌آمد ... جاسازش همان نزدیکی‌ها بود! نزدیک رفتم ... تو پیاده‌رو و در حاشیه رودخانه و پشت یک مینی‌بوس ایستاده بودیم ... پولش را دادم و جنسم را گرفتم ... بهش توپیدم: «وای به حالت زاپاتا اگر آشغال داده باشی!»

دسته اسکناس را گرفت سمت من: «از بانک گرفتی؟! شمرده است!؟»

«نه گل پسر! انگشتت را تفتی کن و یکی یکی بشمار!»

راه که افتادم گفتم: «زاپاتا کیه!؟»

گذاشتمش تو خماری و جواب ندادم ... چهار پنج قدم، نرسیده به سر مینی‌بوس، صدای فش فش بی سیم را میان سرو صدای شهر شنیدم ... بوی شر می‌آمد ... تیز برگشتم دست بالا؛ نکستی ایستاده بود و پول می‌شمرد ... صدای راه افتادن و گاز خوردن یک موتور بلند شد ... فقط آن قدر فرصت کردم که به بابالا بگویم برو! مثل الاغ سر بلند کرد، مات و مبهوت اینکه چه می‌گویم! راسته پیاده‌رو را رفتم بالا ... دو نفر از روبه‌رو می‌آمدند ... یکی شان

جدا شد و رفت تو خیابان ... قیافه‌هاشان داد می‌زد که مأمورند! به ذهنم رسید بپریم تو رودخانه، بی فایده بود ... راه در رو نداشت ... انداختم تو خیابان ... بالا و پایین بسته بود ... می‌فهمیدم مأمورها تیر کرده‌اند سمت من ... گله‌ها تو مشتتم بود ... آن سوی خیابان ردیف تاکسی‌ها ایستاده بودند ... از میان دو تاکسی گذشتم ... روبه‌روم داروخانه بود ... از روی جو که می‌پریدم گله‌ها را ول کردم در باریکه آبی که می‌گذشت ... خودم را انداختم تو داروخانه؛ باریک بود و دراز و فروشنده‌اش قفسه‌های ته مغازه را تمیز می‌کرد ... نرسیده بهش گفتم: «آقای ورق قرص سردرد بده!»

مرتیکه کچل یک ربع طول می‌دهد تا برگردد رو به من! زورش می‌آید حرف بزند، به نوشته زیر شیشه می‌آشاره می‌کند: «از دادن هرگونه دارو بدون نسخه پزشک معذوریم.» از زندگی معذور باش نکبت! پس کله‌ام چشم دارم! حواسم به در ورودی است: «شامپو بده آقا! شامپو که نسخه‌ای نیست! از همان زردها!»

داروخانه‌چی به سمت قفسه‌های پشت بر می‌گردد ... ریخته‌اند تو داروخانه ... کچل به ردیف شامپوها اشاره می‌کند: «از کدام!»

لگدی چیزی از پشت تو کمرم می‌خورد ... نعره‌زنان می‌خورم به پیشخوان ... امانم نمی‌دهند ... سه نفری دمرم می‌کنند روی زمین ... یک نفرشان کنده زانو روی کمرم می‌گذارد و با دست گردنم را فشار می‌دهد روی زمین ... سرمای موزاییک‌ها می‌دود تو صورتم ... زور می‌زنم که سرم را بلند کنم، می‌تویم: «برای چی می‌زنید!»

چهار پنج تا از پشت می‌خورد تو سرم ... بازدم نفس نفس زدن‌هام خاکِ مقابل دهانم را پس می‌زند ... جوشیدن عرق را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم ... دست‌هام را عقب می‌کشند و النگور می‌زنند ... به زور بلندم می‌کنند ... خودم را می‌زنم به کوچه علی‌چپ: «چی کار کردم؟! چی شده!»

یکی شان سیاتو و کوتاه و یقور است، هم او دو تا کشیده می‌زند تو گوشم: «بگذار از اینجا برویم بیرون برات تعریف می‌کنم!»  
و سرتاپام را شروع می‌کند به گشتن ...

عاقله مردی در دهانه در ما را که می‌بیند، تو نمی‌آید ... گردش می‌کند و پشت ویتیرین با دو نفر دیگر می‌ایستد به تماشا ...

یکی از مأمورها کفشم را درمی آورد و توش را نگاه می کند ... از جیب عقبم یک قاشقِ دسته شکسته پیدا می کنند ... سیاتو یکی دیگر می زند تو گوشم: «این چیه آشغال؟!»  
از دهنم در می رود: «قاشق!»

اصلاً خوشش نمی آید ... چپ و راستم می کند ... فکم را چنگ می زند و چانه ام را می گیرد و با حرص می گوید: «فکر کردم ملاقه ست کره خر!»  
بر می گردد رو به داروخانه چی که حال است پس بیفتند: «چی می خواست این؟!»  
انگار زبان در دهان کچل نیست ... هاج و وواج مانده و رنگش به سفیدی می زند. پت پت می کند: «شامپو!»

از داروخانه بیرون می آییم ... گوش هام از سنگینی سیلی ها سوت می کشد ... کنار دیواری نگاه می دارند ... راننده های تاکسی و چند مسافر جمع می شوند به تماشا ... همان که دست بزن دارد، با نوک قاشق چند بار می کوبد زیر چانه ام ... با من پدرکشتگی دارد! می خواهد بزند نیست و نابودم کند! سرم را ببرد! تا همین جا حکم ابد برای من قاتل دزد حرام زاده حتمی است! زیاد زر بزنم، می شود اعدام! بهتر است همکاری کنم ... پس چی؟! می گوید: «فرار می کنی آره؟!»

«از کی؟! از کجا؟! چرا باید فرار کنم؟! اشتباه گرفتی آقا جون!»

«جنسی که خریدی، کجا گم و گور کردی؟!»

«کدام جنس؟! می خواستم شامپو بخرم!»

«از سر خیابان که آمدی، دنبالت بودم! صبر کردم جنست را بخری! من می دانم و تو! می فرستمت جایی که برنگردی!»

قیافه اش حالا یادم می افتد! ترک موتور نشسته بود ... سر پارکینگ دیدمش ... حتی یک لحظه چشم در چشم شدیم ...

یکی شان آستین هام را می زند بالا ... خبری از جای سوزن نیست! زرشک! دستم پاکِ پاک است! حتی بگو جای یک سوزن! پرسیان به هم نگاه می کنند ... چیزی ندارم من! همه تیرهاشان به سنگ خورده! حتی پاکت سیگارم را تو ماشین جا گذاشته ام!

یاروی یکه بزن یکهو خیز بر می دارد سمت من ... دست می کند تو جیب پیراهنم؛ دو نخ سیگاری! کسی نگشته بودش! ای بخشکی شانس! تقصیر این دهنی نکبت است! تورا

کتاب اول؛ نمایش مرگ / ۳۵

که می آمدیم هی گفتم روشن کنیم، گفت یک کم بالاتر ... گفتم روشن کنیم، گفت یک کم بالاتر! آخر! هم خودش یادش رفت هم من ...

اگر بنا باشد بین لعابچی باشی سلطان حسین و آدم فروشی یکی را انتخاب کنم، بدون تردید در انتخاب اولی شک نخواهم کرد ... شرف دارد به آدم فروشی! تمام مدتی که بازداشت بودم یقین داشتم که بابلا مرا فروخته است ... دروخته خوب باهم جفت می شد! منی را می گیرند و بابلا را می گذارند جاش ... تک تک مشتری های پارکینگ را همین جوری می شود شناخت ... همین که جنسشان را می خرنند و سند و مدرک جور می شود، زرتی می زنند پس کله و می گیرندشان! مثل هلوی پوست کنده می ماند ... راحت و آسوده ... یک جنگ زرگری هم با بابلا راه می اندازند که کسی شک نکند و یک وقت هوس نیفتد که آدم فروش را کاردی کند! برای هرکس تعریف کردم، نظرش همین بود ... می گفت چیزی که زیاد شده آدم فروش! خیلی ها با این شیوه نان می خورند!

سر خیابان مأمورها مرا فرستادند تو مینی بوس و خودشان رفتند پی شکارهای بعدی ... تنها بودم و یکی یکی اضافه شدیم ... همه دستبند پلاستیکی داشتند جز من یکی! ظهر نشده مینی بوس کوت آدم بود ... همه تشنه و کلافه و هلاک ... در آن گرما اگر خمیر به آهن می زدی، ورمی آمد ... حالا فکر کن بیست نفر آدم بودیم آن تو، با پنجره های بسته و پرده های کشیده! نمی شد نفس کشید! دوسه نفر بچه سال هم بودند که گریه می کردند ... کسی اما حال دلجویی نداشت ... آخرین نفر بابلا را آوردند! همان جلو نشسته بودم ... از در که وارد شد، مرادید، دست هاش را کمی بلند کرد و النگوهاش را نشان داد و یک خنده ملیح گذاشت تنگش ... منظورش این بود که مرا هم گرفته اند!

دلَم می خواست همان جا بزنم ناکارش کنم ... نمی شد اما ... سه نفر گردن کلفت به غیر از راننده آن تو مراقب بودند ... من هم با دستبند ... حتی نمی شد حرف زد!  
تا روز دادگاه یک هفته بازداشت بودم ... حکمم جریمه و شلاق آمد ... جریمه

را دهنی آورد و به شماره حسابی که گفتند، واریز کرد... شلاقش را خوردم... خیلی مفصل... تمام و کمال... آش و لاش... یک کلام به یارو گفتم آرام تر بزن! لج کرد! تا می توانست محکم زدا! این ها به کنار، حاضر بودم دو برابر حکم، شلاق بخورم، اما ولم کنند بروم... خماری پدر آدم را درمی آورد... هر شبانه روز هزار سال می گذرد... آن هم تو بازداشتگاه، قاتی یک مشت دیوانه که همه به سیم کشی افتاده اند... کسی نیست یک لیوان آب دست بدهد... فقط می توانی دست و پای چوب شده ات را محکم به زمین و دیوار بکوبی، شاید ذُوقِ استخوان ها را درد ضربه ها آرام کند... تازه آن هم اگر بشود! اگر بازداشتگاه شلوغ نباشد و بتوانی یک وجب جا پیدا کنی، که البته پیدا نمی شود... فکر کن در یک اتاق پانزده متری سی نفر آدم در حال مرگ باشند! همه آماده اند که مثل گرگ همدیگر را پاره کنند... فقط تنفس در آن هوا آدم را دیوانه می کند، پر است از بوی کثافت؛ بوی پا، بوی بدن های لج انداخته از عرق، بوی ادرار، بوی گند دهان هایی که از عمق معده های خالی و پر از زرداب بیرون می آید، بوی موکتِ پاخورده و چرک... چپ و راست هم می گوزند و می چسند، بی هیچ رودر بایستی و خجالتی...

توی قرچک یک هفته اول قرنطینه بودم، همه همین طورند؛ اعصاب ها داغون... خون جلو چشم ها را گرفته... به راحتی می توان آدم کشت یا کشته شد... همه جورش هم پیدا می شود؛ زیرِ حکمی، دزد، جانی، کلاه بردار، ورشکسته، دیه ای، چک برگشتی، قاچاقچی جزء و بیشتری ها خمار... جنس آن تو قیمت ندارد... فراوان هم هست! یک عده از این راه پول پارو می کنند... جنس را از پایین فرومی کنند به اندرون... قدیمی ها و کهنه ها و پاره هاشان جنس را می گذارند در یک قوطی آب میوه فلزی باریک و فرومی کنند توی نه هرچه بدترشان... انگار که یک مغازه، از باسنشان پول درمی آورند... این را من نمی گویم، حرف و تکه کلام خودشان بود... اگر می پرسیدی از کجا نان می خوری، پشتش را سمت می گرفت و دو ضربه روی کپلش می زد و می گفت: «از این مغازه دونیش!»

من خودم نخواستم، وگرنه کافی بود پا تو بند بگذاری، پیش از آنکه آب و غذا به دست برسد، پیش از آنکه جای خواب پیدا کنی، آدم بود که دم گوشت زمزمه می کرد: «جنس!؟ جنس!؟ جنس!؟»

تو قرنطینه قرچک یک پسرۀ دزد خورده بود به ما... دزد بودن تو سرش می خورد، عجیب

آدم بدگوستی بود ... بیخود و بی جهت به این و آن پيله می کرد ... گشت و میان آن همه آدم بند کرد به من که صنف چيست؟! کجاها کار می کنی؟! منظورش دزدی بود ... خودش توپی می زد ... دهنم برای حرف زدن باز نمی شد ... نانداشتم ... تصویر صورت خون آلود و لهیده دهنی لحظه ای از جلو چشمم کنار نمی رفت ... به خودم فشار آوردم و گفتم این کاره نیستم، بلکه ول کند و برود سراغ یکی دیگر ... حالم خوش نبود ... ول نکرد، می گفت ما تزریقی ندیدیم که دزد نباشد!

فکر کن در آن خماری و اعصابِ داغون یک نفر آوار شود روی سرت! دیگران هرچه بهش گفتند کوتاه بیا و بنشین یک گوشه برای خودت، فایده نداشت ... دفعه صدم بود که گرفته بودندش ... ادعاش می شد ... دیوانه ام کرد ... دیگر صدایش را نمی شنیدم ... نشسته بود وسط قرنطینه، رو به روی من که به دیوار تکیه داده بودم ... یکریز می گفت و هی یک قدم خودش را می کشید جلو ... فقط دهنش را می دیدم که به شکل های عجیب و غریب باز و بسته می شد و دندان های کج و معوجش را نشان می داد ... توهم خماری ام بود ... گفتم پاشو برو تا نزد دندان هات را خرد کنم! حرف نزد ... همان طور که نشسته بود، کمی بدنش را عقب کشید و لگدش را ول کرد تو صورتم ... دستم را سپر کردم؛ ضرب لگدش گرفته شد، اما خورد تو صورت و سرم از پشت کوبیده شد تو دیوار ... پریدم روی سرش ... با مشت اول لبش ترکید ... ریزه بود و از من ریقوتر، اما بچه پرو! چنگ انداخت تو صورتم ... با هر دو دست ... از پشت پلک تا کناره های لبم را کند ... سرشانه ام را گاز گرفت ... گلوش را گرفتم و فشار دادم ... می خواستم خفه اش کنم ... خون لب ترکیده اش می ریخت تو دهانش ... دندان هاش از سرخی خون رنگ گرفته بود ... دوباره زد؛ مشت را بردم بالا ... با همه توان ول کردم برای صورتش ... ابروش پاره شد ... نفسش به خِرخر افتاده بود مثل الاغ ... هر چقدر توان داشتم توان گشت ها جمع کردم و گلوش را فشار دادم ... هرچه مشت زد و چنگ انداخت که ول کنم، ول نکردم ... خوشم می آمد ... نفرت و خشم و خماری ام را، حتی سوزش جای چنگ و گازگرفتگی اش را آرام می کرد ...

هرچه می کنند تا از هم سوا شویم، نمی توانند ... زورشان نمی رسد ... من به اندازه همه آدم های دنیا خشم ذخیره دارم ... مثل سریش به نکبت چسبیده ام ... رویش افتاده و قفلش کرده ام ... یک وجب نمی تواند تکان بخورد ... یک چنگه از مویش را می گیرم و

سرش را به زور بلند می‌کنم و می‌کوبم روی زمین، روی کفِ موکت‌شده ... گرومی صدا می‌کند ... مثل گوسفندِ سربریده دست‌وپا می‌زند، حرام‌زاده!

قرنطینه یکپارچه شور و هیجان شده ... دورمان گرد ایستاده‌اند و ما ستارگان میدانیم ... غریو جمعیت را اما انگار از دور می‌شنوم، خیلی محو و گنگ ... باید این حیوان را بکشم و کار را تمام کنم ... و بعد خوشبخت‌ترین آدم دنیا خواهم بود اگر مرا ببرند و یک‌راست اعدام کنند ...

به ضرب مشت و لگد و باطومِ مأمورها از هم جدا شدیم ... از دم همه را می‌زدند، هرکه جلو دستشان بود ... مرا با کتک یک‌راست بردند زیر هشت ... جوجه‌ام کردند ... کسی از من نپرسید چه اتفاقی افتاده، من هم حرفی نزدم ... دلم می‌خواست تنها باشم، تو خودم با خودم باشم ... دلم نمی‌خواست حتی کلمه‌ای حرف بزنم ...

زیر هشت، یک منبع آب داشت ... جایی که عرب نی می‌انداخت! معروف بود ... دستم را از پشت دستبند زدند و دستبند را با طنابی که از زیر منبع آویزان بود، بستند و سمت بالا کشیدند ... این جوروی بدن تو خودش جمع می‌شود، انگار که قوز کرده باشی ... مثل جوجه ... دو سطل هم آب رویم پاشیدند و رفتند ... آدم سالم در این شرایط به تب و لرز می‌افتد، چه برسد به آدم خمار ... آدم ویران ...

منبع آب نشستی داشت ... هر هفت هشت ثانیه یک‌بار، قطره آبی می‌چکید و می‌خورد پس گردنم ... تا بیست‌سی قطره را دوام آوردم، بعد قطره‌ها شروع کردند به سنگین شدن؛ یک کیلو، دو کیلو، سه کیلو ... یک تن ... دیگر چیزی جز برخورد قطره‌ها روی تنم حس نمی‌کردم ... همه فکرها و حرف‌ها و تصاویر، حتی در مغز شلوغ من که نشنگی هم آرامش نمی‌کرد، از بین رفته بود ... فاصله چکیدن قطره‌ها انتظار عذاب بود و با هر قطره‌ای که فرومی‌افتاد، خرد می‌شدم ... دیگر درد خماری را احساس نمی‌کردم ... دیگر توان ایستادن نداشتم، خودم را رها کردم؛ چنان فشاری روی دست‌ها افتاد که فکر کردم حال‌است بشکنند و از سرشان‌ها مکنده شوند، چنان دردی داشت که ناچار دوباره راست ایستادم ... نمی‌دانم چند قطره دیگر را تحمل کردم، این بار ضعف غلبه کرد، حتی بر درد ... برای یک‌آن دردی شدید در تمام تنم پیچید و بعد همه چیز در سکون و سکوت و آرامش فرو رفت ... آقا صدا زد: «نترس بابا! نترس! من اینجا پیشت هستم!»

می دانستم روبه‌رویم ایستاده، سعی کردم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم، نتوانستم ...  
گفتم: «دهنی حیف بود آقا! حقمان این نبود!»

صدای دهنی آمد: «من اینجام ... پله و شاشو هم هستند ... تو هم بیا!»

صدای بیچگی هاش بود ... پله و شاشو هم ریز می‌خندیدند ... دلم می‌خواست بروم ... ناگهان سبک شدم ... چیزی از زیر شکمم بیرون کشیده و در هوا حل می‌شد ... سعی می‌کردم پیش‌تر بروم، اما جاییم گیر بود ... صدای دهنی که مدام تکرار می‌کرد بیا، هرآن دورتر می‌شد ... می‌گشتم دنبال صدا، اما نمی‌دانستم از کدام جهت است ... ناگهان دوباره سنگینی و سیاهی و درد برگشت ... چشم که باز کردم روی تخت بهداری زندان بودم ... سید عبدالله زائر و ساطم را کرده بود ...

بچه که بودم، تمام ظهرهای تابستان، آرزویی نداشتم مگر اینکه بیدار بمانم. می‌نشستم در سکوی درجهٔ روبه حیاط. در نرمه‌بادِ گرمی که می‌وزید، انگار خیالی می‌آمد و من بزرگ می‌شدم و انتقام همهٔ نتوانستن‌ها و نشدن‌ها را از آدم‌بزرگ‌ها و دنیاشان می‌گرفتم ...

در همان ظهرها بود که سالار، خروس هوتول، از روی عادتِ هرروزه، از حیاطشان سرِ دیوار ما می‌پريد و بی‌هیچ شتابی آن بالا قدم می‌زد و با سر و گردنی شق‌ورق حیاط و مرغ‌های ما را زیر نظر می‌گرفت، درست مثل یک سلطان ... چند بار پشت‌هم با صدایی صاف و رسا می‌خواند ... انگار خودش را برای مراسمی آیینی و باستانی آماده می‌کرد ... همان وقت‌ها خروسِ کرک و پرریختهٔ ما، خروسی که انگار همین حالا از قابلمهٔ آب جوش درآمده بود، معلوم نبود در کجای آن یک‌و‌جیب حیاط گم می‌شد ...

آن وسط مرغ‌های ما که از بس تندوتیز بودند و می‌باید به‌زور تولا نه جاشان می‌کردی، ناگهان جمع می‌شدند در یک گله سایهٔ پای دیوار، درست زیر رکاب سالار که حالا با پرپر و جستی کوتاه روی بشکهٔ نفت می‌پريد و از آنجا خودش را میان مرغ‌های ما می‌انداخت و مراسم آغاز می‌شد ...

اگر ترس از خانم و حاجی نبود که خواب ظهر را مساوی با تمام لذت زندگی می‌دانستند، همان روزها خون حیوان را می‌ریختم ... حیف که مرغ‌ها را رد کردیم، بس که می‌ریدند و همه‌جا را به کثافت می‌کشیدند ...

وظیفهٔ سالار که تمام می‌شد، راه آمده را خرامان و پیروز برمی‌گشت و همین که از سرِ دیوارشان پایین می‌پريد، سروکلهٔ خروسِ گر و نکبتِ ما پیدا می‌شد که با قُل قُلی ته حلق و ناموزون اعلام وجود می‌کرد ...

ظهر تابستان است و بیدادِ گرما ... آن قدر که اگر کسی بیرون برود، از آفتاب و گرما

مغزش کرم خواهد گذاشت ... این را خانم می گفت، چند روز پیش که کله پاچه پاک می کرد ... موهای کله را که کند و کز داد، دست هاش را میان فک و دندانها فروبرد و با یک فشار دهان را از وسط جر داد! ردیف دندانهای بالا و پایین و زبان و تکه های خون آلود و لزج گوشت بیرون افتاد ... نگاه کنجکاو خانم میان کله دونه نیم شده گشت و روی استخوانهای بیرون زده فک دست کشید و ناراضی گفت: «ای بدبخت بیچاره! این یکی هم پسر است که!»

معصومه را می گفت، یکی از رفیقهای مسجدی اش ... مادر حشرات ... دیوار پشتی شان روبه روی خانه ماست و در شان از کوچه اصلی باز می شود ... هشت پسر دارد؛ هزارپا، عنکبوت، مورچه، پشه، زنبور، شته، ساس، کنه ... از دَمشان آن دماغو ... شل و ول ... ریتو ... نهمی را حامله است! همه برای لقب این یکی در مانده اند ... دیگر نام حشره پیدا نمی شود! آقا می گفت این زنک ترکید بس که زایید! خودش رنگ به رو ندارد، دوپاره استخوان است زیر پوست!

یک بار شنیدم که هوتول از قول خرمگس، پدر حشرات، می گفت: «چه کنم؟! بلد نیستم! نمی توانم جلوش را بگیرم!»

خانم شروع کرد به کوبیدن ملاح گوسفند روی زمین ... گفت: «ببین! مغزش کرم گذاشته! چون زیاد زیر آفتاب راه رفته! تو یک وقت زیر آفتاب راه نیفتی تو کوچها!»

من جایی نمی روم ... خودم را درون اتاق حبس می کنم، مثل حالا که نشسته ام تو در بچه ... سرم را گرم مگس هایی می کنم که شکار کرده ام ... بالشان را می کنم و می گذارم باهم مسابقه بدهند، مسابقه دو ... هر که تندتر رفت! جایم اینجا دنج است و دیواره ها و سقف کوتاه در بچه مثل پیلای مراد خود می گیرد ... انگار اینجا صاحب قدرتی جادویی می شوم که دست دیگری به آن نمی رسد ... همه حیاط و اتاق زیر نگاهم است؛ حاجی میان اتاق به پهلو خوابیده و باد دهان باز، با هر نفسی که بیرون می دهد، صدایی شبیه به قدقد مرغ گُرچ می کند ... رادیوی دو موج کوچک کنار سرش روشن است، از صبح تا حالا یکریز مارش پیروزی پخش می کنند و لابه لاش می خوانند؛ ای لشکر صاحب زمان آماده باش، آماده باش ...

شکم چاق و سینه کم موی حاجی از فاصله عرق گیر و شورت بیرون افتاده و نافش

پیداست ... بزرگ‌ترین اندازه عرق‌گیر هم برایش کوچک است ... پله می‌گفت: «بابات عجب نافی دارد! اندازه دو تومنی! لای در اتوبوس که گیر کرد از لای دکمه باز پیراهنش خودم دیدم!»

عرق‌گیرم را می‌زنم بالا؛ راست می‌گوید پله! ناف من در برابر ناف حاجی هیچ است! موهای سیاه و خاکستری زیر بغلش از آستین کوتاه و آب‌رفته عرق‌گیر چرک‌مرد پیداست ... دستی زیر بغلم می‌کشم؛ خیس از عرق و صاف و بی‌موس است ... دلم می‌خواهد زیر بغل من هم مو دریاورد ... فروری و پرپشت ... دلم می‌خواهد چیز حاجی را هم ببینم، ولی از بس شورتش گل‌وگشاد و بلند است، پیدا نیست ... عادت دارد شورت‌های این‌جوری بپوشد ... هر سال یک طاقه پارچه چیت می‌گیرد و می‌دهد خانم که برای خودش و آقا شورت‌های گشاد و پادار و زیرشلواری بدوزد، برای من هم ... خیلی وقت‌ها تو خانه شورت و زیرشلواری همه‌مان یک‌رنگ و یک‌شکل است، حتی پیراهن‌های بلند و دامن‌های خانم!

کک تو تبنانم افتاده! آقا می‌گفت این ضرب‌المثل مال آدمی است که آرام‌وقرار ندارد و باید که کاری بکند، مثل حالای من! این شکم حاجی بدجوری و سوسه‌ام می‌کند! شاید آدم‌های چاق، آن‌هایی که شکم‌های گنده دارند، درد مشت و لگد را احساس نمی‌کنند! به‌حتم دل‌گنده ضرب‌مشت را می‌گیرد، آدم دردش نمی‌آید! باید حواسم را ببرم جای دیگر! لعنتی! بهر نبردی بی‌امان آماده‌باش، آماده‌باش! این سرودهای نظامی بدجوری آدم را تحریک می‌کنند! خون در رگم می‌جوشد! نکند تب کرده‌ام! چقدر داغم!

مگس‌هام را در مشت می‌گیرم ... از سکوی دربنچه، از میان پيله‌ام بیرون می‌آیم ... حالا مارش می‌زنند و صدایش در سرم می‌پیچد! دیم دارام دام‌دام دام ... قوت قلبم زیاد می‌شود! می‌توانم همین حالا بروم جبهه و همه لشکر صدام حسین کافر را یک‌تته نابود کنم! می‌دانم که دردش نمی‌گیرد! یک‌بار که تو در مانگاه به کون گنده‌اش سوزن زدن، دردش نیامد ... خودش گفت، وقتی که بلند شد ... گفت: «دیدید درد نداشت!»

من هم زدم ... محکم زدم ... با تمام توان با لگد زدم ... میزان کردم که در برآمده‌ترین جای شکم بخورد ... و خورد ... نعره زد ... از خواب نپرید، قبض روح شد! جان داد! فکر کرد خانه روی سرش خراب شد! بمب افتاد! این‌ها را بعدتر خودش گفت! روی زمین

نعره‌زنان قیل می خورد و به خود می پیچید ... نفسش در نمی آمد ... ترسیدم ... پریدم توی پیله ... منتظر تا چه شود ... انگار بدجوری دردش گرفته بود ... خانم آسیمه سر خودش را می رساند ... نگاهی به حاجی می کند که کبود شده و نگاهی به من ... از چشم‌های هراسانم همه چیز را می خواند: «چی به روز بابات آوردی حرمه!؟»

حالا حاجی بلند شده، با دو دست شکمش را گرفته و دور اتاق می چرخد ... نفسش برگشته و به زمین وزمان و من و خودش و همه کس و کارمان فحش می دهد ... صدایش با مارش نظامی در هم می پیچد: دیم دارم دام دام دام ... نمی گذارد خانم دست‌هاش را از روی دلش بردارد ... فقط دور اتاق می چرخد! خانم می زند تو سرش و فریاد می زند: «ای خدا! بچه مرد!»

رنگ حاجی به قرمزی می زند، مثل لبو ... نگاهی به من می کند و یکهو خیز برمی دارد سمتم ... از راه در بچه می پریم بیرون، تو ایوان ... می روم تو حیاط ... خودم را می اندازم تو کوچه ... حاجی نمی تواند از در بچه رد شود، باید دور بزند و از در اتاق و توراها رو بیاید تا حیاط ... حیران مانده ام کجا بروم، پابره نه ام! کف پام از گرمای آسفالت می سوزد ... نمی دانم مگس هام را کجا انداختم! یکی شان بد نبود، تیز می رفت ... شاید مگس های آمریکایی را می برد! لای در خانه شغال باز است! می پریم تو؛ شغال هراسان و ترسیده، با کون لخت، از میان حوض کوچک وسط حیاط نیم خیز می شود ... بدنش یکسر از پشم سیاه است ... فرصت نمی دهم فکر کند، حرف بزند ... از راه پله فلزی کنار حیاطش می روم بالا ... صدا می زند: «کجا بچه!؟»

دورتادور سر بام گنجه کفتر است ... جز راه آمده راهی نیست ... مثل موش تو تله افتاده ام ... صدای حاجی را می شنوم که سراغ مرا از شغال می گیرد ... منتظر نمی شود ... تخم حرام گویان از پله ها می آید بالا، با قدم های سنگین، طوری که صدای لرزیدن پله ها بلند می شود ... صدای داد و فریاد خانم هم هست ... فریاد می زند: «نکشی بچه را! ولش کن حاجی!»

ایستاده ام زیر آفتاب، وسط پشت بام؛ حیران، در مانده، بی پناه ... به حتم مغزم کرم خواهد گذاشت! مثل حاجی که او هم زیر آفتاب ایستاده است! در یکی از گنجه ها را باز می کنم و می پریم تو و پشت سرم در را می بندم ... کفترها هراسان و بق بقوکنان خود را

جمع می‌کنند سمت دیگر ... حاجی می‌رسد سر بام، با یک نگاه پیدام می‌کند ... پشت سرم می‌آید تو ... می‌دوم سمت انتهای گنجه؛ می‌خورم به نی‌بندیِ کفترها، جا آبی‌شان، همه داغون می‌شود ... در انتهای گنجه را باز می‌کنم و می‌آیم بیرون ... پشت سرم دسته کفترها از ترس حاجی که مثل تانک از آن سو می‌آید، بیرون می‌ریزند و با سروصدای بلند بال‌هاشان پر می‌زنند به آسمان ... صدا به صدا نمی‌رسد ... می‌رسم سر پله‌ها؛ یک نظر شغال را می‌بینم که لُنگ بسته و دارد می‌آید بالا ... حاجی امان نمی‌دهد، چنگ می‌زند و می‌گیردم ... دستش می‌رود بالا و هنوز پایین نیامده نعره می‌کشد: «حرمله»

آدم! اسم اعلم است، اما در معنای عام و اسم نوع بیشتر به کار می‌رود... ریشه و معنایش معلوم نیست... بعضی می‌گویند او را از آن جهت آدم نامیدند که از اديم ارض، یعنی روی زمین، آفریده شد... بعضی دیگر معتقدند آدم یعنی مرد گندمگون... کسی چه می‌داند! روایت راویان است که آدم چهل سال به شکل پیکری بی‌جان بر زمین افتاده بود و کسی کاری به کارش نداشت... گاهی فرشته‌ها می‌آمدند تماشا که ببینند این چیست! روزی ابلیس آمد و دست بر شکم آدم زد؛ صدایی سوت مانند بلند شد... ابلیس به مسخره گفت که این درونش خالی است! بعد از دهان او به درون رفت و از مقعد بیرون آمد و باز از مقعد به درون رفت و از دهان به در آمد... و گفت: «چیزی نیستی... برای خواسته‌ای از خواسته‌ها آفریده شده‌ای، همین!»

آدم! نژادش به دو دسته تقسیم می‌شود؛ آن‌هایی که می‌توانند راحت و بی‌دردسر زندگی کنند و سر به راه باشند، که اتفاقاً در اقلیت هستند... و آن‌هایی که نمی‌توانند مثل آدم زندگی کنند و سر به راه و پابه‌راه باشند... خود آدم ابوالبشر از همین دسته بود... این گروه که نمی‌توانند مثل آدم زندگی کنند، خود دو دسته‌اند؛ آن‌هایی که دست‌کم برای یک‌بار هم که شده مخدر مصرف کرده‌اند و دیگرانی که سر خودشان را جاهای دیگر گرم می‌کنند... اما آنانی که حتی برای یک‌بار مخدر مصرف کرده‌اند یک گروه بیشتر نیستند؛ آن‌ها دیگر هرگز به جای اول باز نمی‌گردند! این قاعده است؛ حتی اگر برای یک‌بار نشنگی را آزمایش کردی، دیگر هیچ‌وقت آدم پیش از آن نخواهی بود! دیگر مثل آدم نمی‌شوی! تا روزی که هستی، چیزی مثل زالویه مغزت می‌چسبد... حال نشنگی می‌شود سنگ‌لحمت... آخرین سنگ را که روی صورتت گذاشتند، آنجا و آن وقت رها می‌شوی...

یک ماه بعد از اولین شبی که با فرشته حرف زد، آمد رستوران... در تمام آن مدت

سراغش را از بچه‌ها می‌گرفتم، کسی ندیده بودش ... با شمارهٔ دفتر هم تماس نگرفته بود ... به ذهنی سپرده بودم وقت‌هایی که نیستم گوش‌به‌زنگ باشد ... اما خبری نشد و فراموشش کردم ... گفتم گذری بود، یکی مثل همه ...

فری در آن مدت رفته بود اوکراین که سری به خانواده‌اش بزند. اوکراین را چنان می‌گفت که انگار رفته ورامین ... این قدر برایش راحت بود ... سال‌ها آنجا زندگی کرده و وکالت خوانده بود ... حقوق دریاها! به شوخی بهش می‌گفتم تو خشکی به کسی حقوق نمی‌دهند، چه برسد تو دریاها! می‌گفت برای همین ولش کردم ... بعد بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌کشید: «توی دریاها که دراگ پیدا نمی‌شود!»

از خنده غش می‌کرد ... عادت داشت اسنیف کند، بکشد تو دماغ ... می‌گفت آن طرف همه همین کار را می‌کنند ... زورق مال ماست ... تو اوکراین دو سالی شوهرداری کرده بود، خودش می‌گفت: «به من می‌خورد دو سال شوهرداری کرده باشم!»

شوهرش یک پسرۀ بوسنیایی بود ... بعد از دو سال یک روز می‌آید خانه و در سکوت شروع می‌کند به جمع کردن بارو بندیلش ... حوصله‌اش سر رفته بود! فری می‌گفت: «خیلی هم خوش حال شدم! حوصلۀ خودم هم سر رفته بود! اگر می‌توانستم، زودتر از او می‌رفتم! دم در، وقت رفتن، باهم روبوسی کردیم و تمام!»

پای همین پسرۀ تک‌وتوک خلاف می‌کرد؛ باهم علف می‌کشیدند ... بعد از جدایی می‌رود دانشگاه، تو کالج و با بچه‌ها می‌کشد روی اکس و از اکس می‌رود روی دوا ...

پدرش آنجا وضعیتش توپ بود؛ ماشین‌های دست‌دوم از کشورهای غربی وارد می‌کرد و دستی به سر و روشان می‌کشید و می‌فروخت ... وقتی می‌فهمد فری عملی شده، می‌فرستدش یکی از بهترین کمپ‌های اروپا، تو سوئیس ... یک جای خیلی قشنگ: «خیلی عالی بود! حتی دلم می‌خواست بقیۀ عمرم را آنجا بمانم! صبح‌ها شنا می‌کردیم و نقاشی و عصرها اسب‌سواری!»

پدره یک دورۀ دیگر هم کمپ را تمدید می‌کند و بعد برای دورۀ نقاهت می‌فرستدش اینجا، که در وطن بماند! کنار هم زبان‌ها! از چاله انداخته بودش تو چاه ... گوشت را گذاشته بود دم دستِ گربه یا شاید گربه را دم گوشت! یک مدت با خاله‌اش زندگی می‌کرد تا چند ماه پیش از آن که خانه‌ای اجاره کرده و تنها شده بود ... فقط هر وقت کم‌وکسر پولی داشت،

سری به خاله می‌زد... کس و کار دیگری نداشت... خاله‌اش را دیده بودم؛ دوسه بار آوردش رستوران... از این پیرزن‌های هاف‌هافو بود که خودش را مثل دختر بچه‌ها درست می‌کرد... همان جلسه اول سر شوخی خرکی را باش باز کردم! بهش می‌گفتم خوب روپا مانده‌ای خاله! حالا چند ساعت هست؟! می‌گفت: «چهارده سال دو ماه کم!»

یک چنین چیزی بود، ولی خب وقتش گذشته بود و همین دیوانه‌اش می‌کرد... سالی دوسه بار هم برادر فری از استرالیا می‌آمد... آنجا دفتر مسافری یا مسافرتی یا چنین چیزی داشت... هیچ وقت ندیدمش، خانه فری نمی‌آمد... از راه‌نرسیده می‌زد به کویر... معلوم نبود جانور در بر و بیابان دنبال چه می‌گردد... لابد خاک وطن را بو می‌کشید! برایش پیغام فرستادم تو که این قدر عاشق اینجا هستی، چرا ول کردی و رفتی!؟

دم غروب بود که فری آمد... زندگی رسمی‌اش از همین وقت‌ها شروع می‌شد. همیشه تا لنگ ظهر می‌خوابید... تو دفتر بودم. یکی از بچه‌ها آمد و صدام کرد که جلودر کسی کارت دارد. نپرسیدم کی هست. گفتم شاید یکی از همین رفیق‌های همیشگی است که سپرده‌ام تو نیاید... رفتم... فرشته تو ماشین نشسته بود، یک جیب صحرا داشت... گفتم می‌رود خرید و اگر کاری ندارم، همراهی‌اش کنم... فکر کردم مرا برای بارکشی می‌خواهد... از این اخلاق‌ها داشت. دیده بودم خنده‌خنده سر می‌برد. تالب چشمه می‌برد و تشنه و آویزان برمی‌گرداند... گفتم: «من این هیکل را به‌زور روی پاهام این‌ور آور می‌کشم... جان باربری ندارم، خانم عزیز!»

سرتق در آمد: «حالا کی گفته باربری، آقای عزیز! مگر همیشه فقط برای باربری می‌آیند دنبال؟! یک شیشه عطر می‌خواهم و چند تا خرت و پرت دیگر... ترس! سنگین بود بلند نکن، می‌دهم حمال!»

با آن زبان دراز دوتا خیابان را هم بلد نبود... همین جور بی‌هوا و شتری می‌رفت! ولش می‌کردی به‌جای فرحزاد از بهشت‌زهرا سر درمی‌آورد! بردمش جاهایی که می‌خواست... خودم برای عمری گذرم آن طرف‌ها نمی‌افتاد... تو مغازه عطرها را روی مچش می‌زد و می‌داد که بو کنم. روی پیشخوان پر از شیشه‌های عطر شده بود. میان آن‌همه بو از یکی خوشم آمد، خودش هم همان را دوست داشت. روی مچ دست چپش زده بود. شیشه‌اش هم قشنگ بود؛ گنبدی‌شکل با مجسمه یک زن و مرد در میان. پُر بود

از اکلیل طلائی که وقتی تکان می‌دادی و بی حرکت نگه می‌داشتی، مثل برف روی سر زن و مرد می‌بارید ... چند قلم لوازم آرایش هم خرید ... ولی معطل نکرد؛ همه‌شان شماره داشت ... می‌گفت فقط برای عطر باید وقت گذاشت ... بی‌عجله و سر فرصت ... انگار که نیایش، انگار که انجام آیینی اساطیری ...

صاحب مغازه به‌به و چه‌چه می‌زد ... به سلیقه و اظهار نظرهای شاعرانه خانم صدآفرین می‌گفت! فری اصرار کرد که من هم چیزی بردارم ... هرچه دوست دارم ... قبول نکردم ... عجیب دست‌بده داشت ... سر قیمت خرید با یارو افتادم به چانه‌زدن ... مردک فکر می‌کرد که خانم را آورده‌ام خرید! که بعله! که می‌تواند سود یک روز بازار کسادهش را از ما بگیرد! پول خون پدرش را ... بلکه از آن بیشتر! بهش گفتم اشتباه گرفته‌ای آقای عزیز! همین جوری واقعاً! خانم ما را آورده خرید! که یعنی نه خیر! که یعنی فکر نکن چشمم به خانم خورده و تورودریایستی می‌توانی سرمان را گوش تاگوش ببری و من هم بهت لبخند بزنم! که یعنی من به توی شغال باج نمی‌دهم!

از بس چانه‌زد، یارو دیوانه شد ... صداهش در آمد: «اصلاً پولش را ندهید! کادو ببرید برای خانم!»

تعارف می‌کرد و لابه‌لاش کلفت می‌گفت ... گفتم کادو را ببرید برای خانم خودتان! بیشتر به ایشان می‌رسد ... هرچه نباشد بالاخره مادر بچه‌هاست! بعد هم دو تا زدم سر شانۀ اش و یک خنده هم گذاشتم پشت کار ... برای هضم حرف کلفت لازم داشت ... مرتیکه هیز! اولین تأثیر حرفم این بود که یارو دیگر دولا و راست نشد. کم‌ری بود نکبت. لولاهاش هرز بود. نمی‌توانست صاف بایستد. درجا اخم‌هاش رفت در هم و لالمانی گرفت. آخر هم یک تخفیف کلی داد. کار به جایی رسید که فقط می‌خواست ما برویم ...

بیرون که آمدیم، فرشته تعجب کرده بود ... فکر نمی‌کرد بتوانم این قدر تخفیف بگیرم ... خود خرس اگر بود هرچه یارو می‌گفت، می‌داد ... آرام و راضی بود ... از اینکه برای منافع او سرسختی نشان دادم و پشتش ایستادم، خوشش می‌آمد ... شام دعوتم کرد. پیشنهاد رستوران خودمان را دادم، قبول نکرد. رفتیم جایی دیگر ... زیر زمین ماندی ... پله می‌خورد و تا اعماق فرومی‌رفت. بگو چاه ویل، دخمه ... به‌قاعده یک چراغ‌موشی فقط روشن بود که به درودیوار و میز و صندلی‌ها نخوری ... آشغال‌های عجیب و غریبی هم

داشت؛ نه می‌شد اسمشان را خواند و نه خورد ... برای دیدن غذا باید فندق می‌زدی ... فری  
برایم غذا سفارش داد، من که نفهمیدم چی خوردم!

هنوز غذا از گلوم پایین نرفته، سراغ مستراح را گرفتم ... لازم بود ... جنگی یک سوزن  
زدم و برگشتم ... دوفنجان قهوه روی میز بود ... نشستم ... فری از قوطی سیگارش تعارف  
کرد ... بهم نمی‌ساخت، ولی یکی برداشتم ... خودش یک نخ سیگار خاموش میان  
انگشت داشت ... دوشاخ را بالا گرفت و سیگارش را نشان داد: «فندق لطفاً!»

برایش فندق زد ... بانیش باز پرسید: «این مصرف شخصی بود یا غیر شخصی؟!»  
«شخصی! فندق خودت بود!»

مشت دست دیگرش را باز کرد؛ فندق بود ... گفت: «فندق من اینجاست!»  
«چه نُر!»

غش کرد از خنده ... آرام که شد، گفت: «از خودت بگو!»  
«هیچی! همین که می‌بینی! آواره ... در به در ... سرگردان ... روز را به شب وصله می‌کنم  
و شب را به روز!»

«چی مصرف می‌کنی?!»

چند لحظه طول کشید تا حرفش را فهمیدم ... حتی صدایش را پایین نیاورده  
بود ... گفتم یا طرف ته خط است یا دیوانه، حد وسط نداشت ... آرنج‌هاش را ستون کرده  
بود روی میز و با لبخندی پت‌وپهن زل زده بود به من، منتظر جواب ... زدم به لودگی:  
«آب ... هوا ... غذا ... رخت و لباس ... همان چیزهایی که همه مصرف می‌کنند!»

مکثی کردم و سؤال را به خودش برگردانم: «تو چی می‌زنی?!»  
لبخند از روی لب‌هاش رفت، عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد: «نرسیدم که  
جواب بدهی ... می‌خواستم سر صحبت را باز کنم ... همین!»  
نم‌نمک اما داستانش را گفت، بی‌لاپوشانی ...

دخترک پیشانی‌ام را خوانده بود ... در به در دنبال دوا می‌گشت ... نه زیاد که دوباره  
گرفتار شود ... همین جوری تفریحی! بازی بازی! آن قدر که حوصله‌اش سر نرود! تنها عملی  
باشخصیت و آدم حسابی هم که به تورش خورده بود، من بودم و رویم خیلی حساب می‌کرد!  
کور، کور را پیدا می‌کند و آب' گودال را! در کمتر از نود دقیقه باهم به تفاهم رسیدیم!

فنجان قهوه را برداشتم و لب زدم؛ ولرم بود و رقیق ... مثل آب حوض ... مثل آدمی که از خواب پریده و نمی داند چه وقت است ... انگار چند لحظه ای هم خوابم برده بود، ناگهان از جا پریدم ... بوی تلخ و تند قهوه سوخته می کشاندم تو آشپزخانه ... فری از اتاق خواب صدا می زند: «قهوه سر رفت!»

دیگر چیزی ازش باقی نمانده! فقط ته مانده اش می سوزد و دود می کند ... حوضچه ای کوچک از قهوه دور سرشعله درست شده ... شیر اجاق را می بندم ... برمی گردم تو هال و روی کاناپه دراز می شوم ...

جلو خانه که رسیدیم، فری گفت کمک کن خریدها را ببریم بالا ... و سوسه هم کرد: «به جای آن قهوه آشغال رستوران یک قهوه محشر بهت می دهم که یک بند انگشت روش خامه باشد!»

فکر کردم خریدش همان عطر و لوازم آرایش است ... در صندوق عقب را باز کرد؛ پر بود از کیسه های میوه! پیش از آنکه دنبال من بیاید، خریده بود ...

کیسه ها را گذاشتم در دهانه آشپزخانه، تو بکش و اکش پام خورده به کیسه سیب ... همه اش بیرون ریخت و قل خوردند و پخش و پلا شدند ... حالا کف خانه پر است از سیب ... سیب سرخ! همه جاهای حساس زندگی و تاریخ به چشم می خورد ... کشف مادرمان حوا بود! درود بر تو مادر! پسر خلفت منم! کاشف حریم های سکوت! فاتح بی نام و نشان لحظه ها! دون ژوان مقیم مرکز!

فقط یک آباژور کنج اتاق روشن است ... آن هم خیلی کم نور، کورسویی می زند فقط ... در تاریک روشنای فضای خانه به طرح قاب شده ین و یانگ روی دیوار خیره می شوم؛ دو نیروی متقابل، سیاه و سفید مثل نقش های ترمه، در هم فرورفته و همدیگر را پر کرده اند ...

فرشته رفت تو آشپزخانه که دوباره قهوه بگذارد، پرسیدم: «این را از کجا آورده ای؟!» آمد پشت پیشخوان، رد نگاهم را گرفت که از چه حرف می زدم ... گفت: «سفارش دادم برایم نقاشی کردند ...»

بعد با مکث و متعجب پرسید: «مگر می دانی این چیه؟!»

ین؛ تاریک و سیاه، سرد، سایه وار، سنگین و منفعل، نماد زنانگی است ... یانگ؛ سفید،

گرم و روشن، سبک و فعال، آتش وار و خورشیدگونه، نماد نیروی مردانگی است ... این‌ها را نگفتم ... یک وقت مسئله برایش جالب می‌شد و من حال حرف زدن نداشتم ... شاید فکر می‌کرد چون تورستوران کار می‌کنم، سواد درست و حسابی ندارم و دست راست و چپم را نمی‌شناسم ... گفتم: «فقط تومی شناسی لا بد!»

خندید ... رفت تو آشپزخانه، سر اجاق گاز ... دنبالش رفتم ... قهوه را تو قهوه‌جوش ریخت ... آب را دو فنجان پیمانه کرد ... گفت: «اگر عجله‌ای نبود، می‌گذاشتم قهوه یک ساعت بماند تا عطر و چربی‌اش در آب باز شود.»

گفتم: «تو این زندگی بدو بدو که من دارم، این یک ساعت که می‌گویی، سکون و آرامش ابدی است!»

لحظه‌ای به چشم‌هام خیره شد و بعد برگشت ... قهوه‌جوش را روی شعله گذاشت ... پشت به من ایستاده بود ... با قاشق مدام و با ضرب‌آهنگی یکنواخت به دیواره قهوه‌جوش ضربه می‌زد ... می‌گفت این طوری روح به خواب رفته قهوه بیدار می‌شود! و بیدار هم شد ... ناگهان سکوتی سنگین، اما سیال و زنده فضا را پر کرد ... بعد انگار صدای سر رفتن قهوه را می‌شنیدم که روی فلز گذاخته اجاق جز جز می‌کرد ... بوی تلخش هم در فضا پیچید ... آیین قهوه‌سوزی بود دیدارهای ما ...

مرا حرمه بنامید، حرمه هیچ‌آبادی... کودکی‌ام در زمان و مکانی گذشت که تنها طعم زندگی 'شیرینی‌های تکراری و بی‌نشاط آلاسکا و آدامس‌های مثل سنگ شیک و خروس‌نشان بود و مزه‌بستی کیم و کیت‌کت و آدامس خرسی' معجزه‌هایی بود که به‌ندرت رخ می‌داد... سال‌هایی که غیبت از مدرسه معنایی جز شهادت نداشت و همه غایبان از کلاس و درس را شهید می‌خواندند. این قاعده بود حتی در حاشیه‌نشینی نه آن‌قدر به تهران نزدیک که جنگ 'معنای زندگی مردم باشد و نه آن‌قدر دور که مسائل و حاشیه‌های آن بر زندگی روزمره اثر نگذارد... فکر کن شهرک‌گونه‌ای با خانه‌هایی همسان و هم‌شکل و فضایی خاکستری و آدم‌هایی هم‌کفو و هم‌طبقه و بیشتری‌ها کفتر باز که به تعداد آدم‌هاش لقب داشت؛ همین که بچه‌ای به دنیا می‌آمد و جان می‌گرفت و می‌خواست راه بیفتد، همان وقت لقبش را انتخاب می‌کردند... لقب‌هایی آن‌چنان قدرتمند که بعد از مدتی دیگر کسی اسم طرف را به یاد نمی‌آورد... اگر می‌گفتند رضا، کسی نمی‌شناخت، اما همین که می‌گفتند قباش، برای همه آشنا و شناس می‌شد... بقالی‌اش وسط کوچه‌های تنگ هیچ‌آباد بود و کنار نانوائی و کمی بالاتر مسجد. جایی بود که گذر تمام اهالی به آنجا می‌افتاد... اتفاقاً بدک هم نیست، از همین قباش و مغازه‌اش شروع می‌کنیم که حالا با اخم‌های درهم دارد برای پری لوبیاچیتی می‌کشد و با سرتاس 'مقدارش را روی ترازو کم‌وزیاد می‌کند.

نبات 'یک طرف صورت را به شیشه یخچال خالی چسبانده و با انگشت‌های کوچکش روی شیشه خط می‌کشد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند... آن‌قدر کوچک و قشنگ است که من هم دوست دارم بغل کنم و ببوسمش... من و مردی غریبه منتظر ایستاده‌ایم... کله‌دار از راه می‌رسد... همگی 'خودمان را در فضای کوچک جلو پیشخوان جمع‌وجور می‌کنیم... پری خودش را می‌چسباند به یخچال و سر نبات را بغل می‌گیرد... کله‌دار با

آن هیکل درشت 'دهانه' در را بسته است ... نگاهی گذرا به غریبه می‌کند و چشم‌هاش روی پری می‌ماند ... می‌گوید: «سهم سیگار ما چی شد قَباش!؟»

قَباش لحظه‌ای پشت یخچال غیبش می‌زند و برمی‌گردد و دو پاکت سیگار می‌دهد دست کله‌دار ... کله زوروق یکی از پاکت‌ها را در جاباز می‌کند و سرِ پاکت را پشت انگشت شصت می‌کوبد ... نخعی سیگار بیرون می‌کشد و با کبریت روی پیشخوان آتش می‌زند و کلماتش را همراه دود می‌ریزد در فضای مغازه: «حساب ما بالا نزنند یک وقت، مستی!؟»

قَباش می‌گوید: «قابل این حرف‌ها نیست! شما حال‌احالاها جاداری!»

دو انگشتر عقیق در انگشت‌های کله‌دار است، هر کدام دوتای یک انگشتر معمولی ... قَباش هم مثل خیلی‌های دیگر مثل سگ ازش می‌ترسد ... تا حالا نشده بود که این طور از نزدیک ببینمش؛ کله‌اش واقعاً بزرگ است! دوتای یک کله معمولی! لابد برای همین بهش کله‌دار می‌گویند! می‌بیند به صورتش خیره مانده‌ام، می‌پرسد: «ببینم! تونوه آقا نیستی!؟»

سر تکان می‌دهم ... دستی روی سرم می‌کشد و می‌رود بیرون و همان‌جا روی پله مغازه، کنار تانکی و شیر مست، می‌نشیند ...

پری زیر لب می‌غرد: «مرتیکه لندهور! آب کوثر هم چشم این‌ها را پاک نمی‌کند!»

و بعد رو به قَباش: «کوپن روغن اعلام نکردند، آقا رضا!؟»

کفه لوبیا از وزن سنگ چرب‌تر می‌شود، قَباش کیسه را از روی کفه می‌قاپد و روی هوا درش را گره می‌زند: «خیر! اعلام کنند، می‌نویسیم، می‌زنیم پشت در!»

یاروی غریبه به چشمش آشنا نیست ... کارت سیگار زردرنگ دستش است، یکی مثل همان‌که آقا دارد ...

قَباش حتی زیر چشمی به پری نگاه نمی‌کند ... نمی‌دانم چرا لاس خشکه نمی‌دهد! آقا می‌گوید این قَباش از آن ختنه‌نکرده‌هاست! ترازویش هم قسطاس نیست! معنی ختنه را می‌دانم، اما معنای قسطاس و لاس خشکه را نه!

پارسال بهار بود که حاج نمک و آقا دستم را گرفتند که برویم! سابقه نداشت! پرسیدم کجا!؟ آقا گفت یک دور بز نیم و سنت کنیم و بستنی بخوریم! پرسیدم سنت یعنی چه!؟ حاجی گفت یعنی اینکه آقا شوی! مرد شوی! بزرگ شوی! حرفی بود برای خودش! دیگر

چیزی نپرسیدم ...

به درمانگاه که رسیدیم، فکر کردم خودشان کاری دارند! دکتری، دوایی، سوزنی، چیزی! مرا بردند تو یک اتاق ... دوسه نفری دوره‌ام کردند و ریختند سرم ... شلوارم را که کشیدند پایین و روی تخت خواباندنم، کار از کار گذشته بود ... هرچه التماس کردم، هرچه نعره کشیدم، هرچه زار زدم و فحش دادم، فایده نداشت ... با تیغ و قیچی و نخ و سوزن به جانم افتادند ... همه را می‌دیدم ولی چیزی حس نمی‌کردم ... بی‌شرف‌ها زدن ناقص کردند ... بعد هم که رفتیم بستنی‌فروشی، بستنی‌اش خوب بود ... خامه داشت یکی این هوا! ولی از گلوم پایین نمی‌رفت و حالم خوش نبود ... سه روز شاش‌بند شدم و تا ده روز یکی از دامن کهنه‌های خانم را که خودش برایم کوچک کرده بود، تن کردم ...

چندروز بود که می‌خواستم از آقا یا حاجی معنی قسطاس و لاس خشکه را بپرسم ... گفتم ولش کن! دوباره کاری دست خودم می‌دهم و می‌زنند یک جای دیگرم را ناقص می‌کنند ... از پله و آمریکایی پرسیدم. پله گفت: «لابد چیزی مثل توت خشکه است!»  
آمریکایی خوب فکر کرد ... هیچ‌وقت بیخود حرف نمی‌زد ... گفت: «هرچه هست، باید ترش هم باشد که این خشکش است!»

مانده بودم حرف کدامشان درست است ... پریروز خانم مرا فرستاد کَشک بگیرم ... سر ظهر، پرنده پر نمی‌زد ... در دهانه بقالی پری را دیدم که پشت جعبه‌های شیر ایستاده بود ... از روی چادرش شناختم؛ آبی لاجوردی با گل‌های ریزریزِ صورتی و بنفش ... از شدت خنده شانه‌هاش می‌لرزید و چادرش پس رفته بود ... مرا که دید، چادرش را پیش کشید و گفت: «ماست داری، آقا رضا؟»

قَباش گفت: «دارم! چه ماستی هم دارم! به مرده بدهی بلند می‌شود برایت چاچاتویس می‌رقصد!»

و پری دوباره ریشه رفت ...

آقا که از آن دبه‌آبی‌رنگش تو لیوان می‌ریزد و می‌خورد، خانم می‌گوید: «دوره‌زمانه عوض شده، آقا! بگیر بگیر است! همه ماست‌ها را کیسه کرده‌اند! نو این جور تو کوچه‌ها!»  
آقا جواب می‌دهد: «ما هم ماستمان را کیسه کرده‌ایم، خانم جان! نمی‌بینی با این دندان‌های عاریه آدامس سُنق می‌زنیم!؟»

هر چه هست، لاس خشکه باید چیزی مربوط به ماست باشد که این روزها کم پیدا می‌شود و هیچ‌کس به هیچ‌کس نمی‌دهد و اگر هم بدهد، یواشکی می‌دهد و بیشتر ترجیح می‌دهند به کسی ماست ندهند و ماست‌ها را کیسه کنند ...

زمین‌های هم‌قواره و خانه‌های یک‌شکل؛ یک طبقه ساختمان که روی کرسی بنا می‌شد و با سه‌چهار پلهٔ سیمانی از کف حیاط بالا می‌رفت تا ایوانِ جلوِ اتاق‌ها ... خانهٔ بعضی‌ها مثل ما یک راهرو ورودی باریک داشت که اتاق‌ها دو طرفش تقسیم می‌شد ... سمت راست و در اولِ اتاق من و حاجی بود با کف‌پوش فرشِ زمینه‌لاکیِ دوازده‌متری مشهد ... کم‌دی بزرگ و دودهنه سینهٔ دیوارِ روبه‌رو ... توده‌ای رختخواب کنج بالای اتاق و تلویزیون چهارده‌اینچِ بلر روی میز چوبی بی‌رنگ در کنجِ پایینِ اتاق ... دو پستی و یک میز تحریر کوچک که پای دیوار پشت راهرو اضافه می‌کردی، می‌شد همهٔ آنچه در اتاق بود ... در دوم، اما مهمان‌خانه‌ای بود نه‌چندان بزرگ که هیچ‌خاطره‌ای از آن ندارم و در نقشه‌ای که از آن خانه در ذهنم مانده، جایی ندارد. اتاقی بود با درِ همیشه‌قفل که سالی یک‌بار عیدها وقتی فک‌وفامیلِ خانم و آقا می‌آمدند، درش باز می‌شد و بقیهٔ سال انباری بود ... اتاقی سرد و دلگیر و ساده که دورتادورش پستی چیده شده بود و پای پستی‌ها پتوهایی با ملافهٔ سفید پهن بود که نشیمن‌گاهِ مهمان‌های احتمالی نرم باشد ... سینهٔ طولی دیوارِ اتاق یک سربخاری گچی داشت که خانم کاسه‌کوزه‌هاش را، چیزهایی مثل ظرف‌های چینی و قاشق و چنگال‌های خوبش را آنجا می‌گذاشت ...

سمت چپ راهرو 'اتاق آقا و خانم بود ... انتهای راهرو به آشپزخانه می‌رسید که به‌موازات پشتِ دیوارِ اتاقِ آقا جلو می‌رفت و انتهاش در حمام باز می‌شد ... تمام خانه‌های هیچ‌آباد تقریباً همین بود ... حالا یکی مثلاً راهرو را حذف می‌کرد و می‌انداخت سرِ اتاق‌ها که بزرگ‌تر شوند با میان یک اتاق را تیغه می‌کشید که دوتا شود ... حیاط‌ها هم دست‌کمی از ساختمان‌ها نداشت؛ یک مربع مستطیلِ موزاییک‌فرش که یک‌گوشه‌اش باغچه‌ای کوچک بود و بیشتری‌ها درخت خرما لویا گردو می‌کاشتند،

طوری که ما جزء نوادر بودیم با درخت عرعرمان!

در میان این پافشاری در تکرار طرح‌ها و نقشه‌های ثابت و شکل‌های یکنواخت که با کمی تغییر در خانه‌های هیچ‌آباد دیده می‌شد، مستراح داستان دیگری داشت؛ بدون ردخور اتفاق مستراح کنج حیاط خانه‌ها بود... زمین و ملک شمالی و جنوبی و شرقی و غربی فرقی نداشت... تمام خانه‌ها همین‌طور بود... هیچ‌کس در فضای ساختمان مستراح نمی‌ساخت و این را بد می‌دانستند... خود ما سال‌ها بعد که آمدیم تهران و خانه‌ای گرفتیم که مستراحش تو ساختمان بود، خانم تا مدت‌ها بهانه می‌گرفت... هم سرِ نجس و پاکی معذب بود و هم اعتقاد داشت که قلب خانه، جایی که آدم می‌خواهد و پخت و پز می‌کند و نماز می‌خواند و غذا می‌خورد، جای قضای حاجت نیست! می‌گفت آخر چطور می‌شود تو خانه‌عده‌ای سر سفره نشسته باشی و کنار گوششان یک نفر تو مستراح بگوزد؟! می‌گفت آدم‌ها دیگر هیچ چیز حالی‌شان نیست! نه نجسی، نه پاکی، نه خوردوخوراک، نه آمدورفت! به نظرش این خانه‌ها از نشانه‌های آخرالزمان بود!

خود من می‌توانم ادعا کنم جزء آخرین نسلی هستم که مستراح رفتن برایشان سیروسیاحت بود، یک جور پیوند ناگزیر انسان با طبیعت! بخصوص نیمه‌شب‌ها، سالم یا مریض، باید جاکن می‌شدی سمت مَبال... هر فصل 'یک طعم و رنگ داشت؛ بهار با عطر گل‌ها و نسیم و حال مستانه‌اش... تابستان با صدای جیرجیرک‌ها و آسمان پرستاره و بدن‌های عرق‌کرده‌اش... پاییز با هوای دزد و بی‌قراری‌هاش... زمستان‌ها که شاهکار بود! مستراح رفتن مراسم داشت! عبور از هفت‌خوان بود... باید اول همت می‌کردی! بعد بلند می‌شدی و لباس می‌پوشیدی... دل می‌زدی به دریا و خودت را می‌انداختی میان سوزوسرما... تا به مستراح می‌رسیدی، هزار بار پیشیمان می‌شدی و می‌خواستی که برگردی...

شب‌های برفی اما! اوایلا! شال و کلاه کرده می‌رسی سر ایوان... سی سانت برف روی زمین نشسته و هنوز می‌بارد... با دمپایی هستی و بی‌جوراب... حتی از فکر پا زدن به این برف یخ می‌زنی! هی دل‌دل می‌کنی بروم یا نه؟! هزار جور دلیل می‌آوری که برگردی تو اتاق و بخزی زیر کرسی و به گرمای آرام‌بخش پناه ببری... اما فشارِ مthane منطوق‌پذیر نیست و حرف حالی‌اش نمی‌شود!

اولین قدم را که روی برف می‌گذاری، همراه صدای قژ کوبیده شدن برف زیر پا سرمای

تیز را تا ساق پا حس می‌کنی، طوری که ناگهان چشمت باز می‌شود... قدم‌ها یکی پس از دیگری... این سر حیاط تا آن سر و دهانه مستراح ابدیتی است که تمام نمی‌شود!  
سرمازده و لرزان می‌رسی به مستراح... تسلیم طبیعت می‌نشینی سر کاسه... سوز می‌خواهد گوشت و پوستت را ببرد... عضلات منقبض شده از سرما حالا به این راحتی شل و آزاد نمی‌شوند... از آن طرف 'مثانه در حال ترکیدن فشار می‌آورد و از این طرف راه بسته است!

شاشیده‌نشاشیده بلند می‌شوی! بماند اگر شیر آفتابه یخ زده باشد که آن دیگر قوز بالای قوز است!

حالا راحت‌تر و آرام‌تری البته! انگار باری از روی دوش برداشته‌اند! مسیر آمده را باز می‌گردی، اما این بار با چشمانی باز! انگار خواب از سرت پریده... احساس می‌کنی برف دیگر آن قدرها هم سرد نیست! میان حیاط لحظه‌ای می‌ایستی و سر بلند می‌کنی؛ آسمان قرمز است و دانه‌های ریز و یکنواخت برف با صدای خش‌خش که فقط در سکوت نیمه‌شب قابل شنیدن است، فرومی‌ریزند و روی گونه‌ها می‌نشینند... لحظه‌ای پُر می‌شوی از احساس زمستان، از آرامش صبحی برفی که خواهد رسید... پُر می‌شوی از احساس شب، از احساس اینکه هستی و لذت بی‌پایان برف رادر شبی از شب‌های زمستان درک می‌کنی...

برای اولین بار در زندگی وضعمان خوب شد. با حقوقی که از رستوران می گرفتیم، راحت و بی دغدغه دست تو جیب می کردیم و از گشادبازی چیزی کم نمی گذاشتیم ... دهنی به راحتی خرج خانه و مادر و خواهرش را می داد و کم و کسری نداشت، اما آن طور هم نبود که چیزی برای پس انداز کنار بگذاریم ... عادت نداشتیم تو دست و بالمان پولی بماند ... چند وقتی می شد که به فکر وسیله افتاده بودیم ... موتوری، ماشینی، چیزی ... برای رفت و آمد لازم بود ... بی وسیله سخت می گذشت ... نیمان رستوران زیر پایمان بود، ولی همه وقت نمی شد ازش استفاده کرد ... یک کشمش بود و چهل قلندر! می زد هر وقت ما کار فوری فوتی داشتیم در دسترس نبود ... بخصوص روزهایی که برای بیرون سفارش غذا داشتند، که کم هم پیش نمی آمد ... کارگرها و آشپزها می رفتند پای کار ... ما هم می ماندیم آویزان! یا باید پای پیاده گز می کردیم که جان و حال و حوصله اش نبود یا از این ماشین به آن ماشین می پریدیم ... اغلب حوصله رفت و آمد با تاکسی را نداشتیم ... فکر کن بنشیننی تو تاکسی بغل چند نفر دیگر که تازه یارو سر کوچه یا خیابانی که نمی شناسی و نشانی درست نداری، پیاده ات کند! بیشتر با آژانس و درستی می چرخیدیم ... بدبختی زمانی بود که می خوردی به تور یک آدم عوضی ... اگر یک نخ سیگار روشن می کردی، راننده می خواست تبتان تو و خودش و همه بشریت را یکجا بکند! فکر می کرد با یک چس دود سیگار همین حال است که سرطان بگیرد و بمیرد! مرتیکه کور اگر روز خاور را نمی دید که از پنجره ماشین تو آمده بود و دود گاز و تیل را تا عمق جسم و جانش فرو می کرد! آن وقت خم به ابرو نمی آورد و اعتراضی نداشت! کافی بود از شهر بیرونش ببری، به حال مرگ می افتاد، آن قدر که طاقت هوای تازه را نداشت!

می خواستیم برویم خانه گوستی ... گفته بودیم پنج و شش می رسیم، ساعت اما از